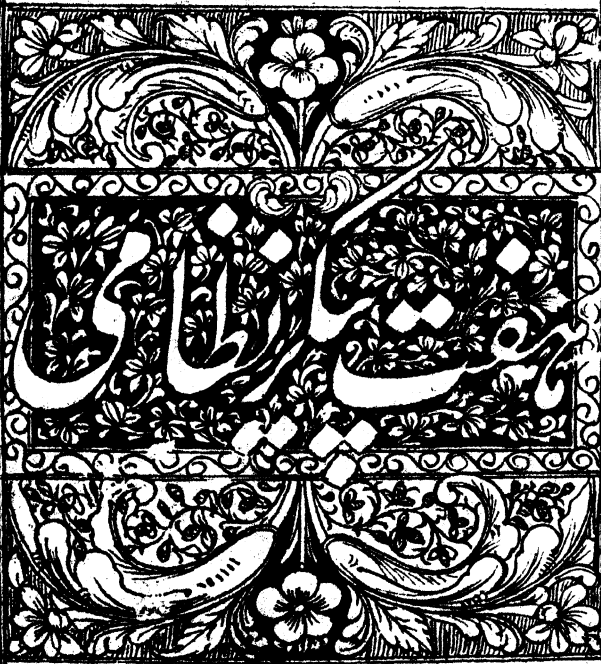


UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228924

UNIVERSAL
LIBRARY

بن عوَضَاعِ کَمِینِ مَکَانَ فَضْلِ خَلْقِ وَ زِمَانِ



در مطبع می‌نمشی نو کشف مطبع بن مطبوع حاشند

بسم الله الرحمن الرحيم

ای جهان میز خوشی
ای برینده سپید
سازنده از گشت کار
روشنی بخشیدن بنیالی
ای جهان از سوچ سازنده
اول اهل این شیار
بر باده تو بسره ایها
بیک اندیشه راه بنانی
تو می صبح شب فروز
روز و شب با کان آه
تو برادر و صفتی درون
چون خرد و به تو پی
تو که هر نه دار می کا

جمع بودی بنو پیش از تو
انجم است ز سحرین
ای به نهمه کار
بسیار است میراث فرانی
هم نو بخش هم نوازنده
آخر از آخری چهره کا
بر درت شسته گردول
بیکه نکته کار کشانی
روز را نور و مزاج را در
سفته کو شان بارگاه تو
خردی تابناک تر از رخ
گرد و یک کار و هم کی
چون سده تو هم خوش

در بایت برایت میخیز
آفریننده شندانه جود
بستی سبب مثل و لذت
بجاست نده موجود
نام تو کا بتدار هر نه
بست بهستی دست
تو نه نادی و دیگران از
و لکن ابل بجز شد
تو سپردی با قناب با
جز به کم تو نیک بکنند
یا به بیکی که در خرد
بمان بر شهرت تن
رهنمائی و رهنایت

در نهایت نهایت حمیه
مبدع و آفریدگار و جود
عالمان خرمین و لذت
نزهه لیک و جود
اول آغاز و آخر است
با گشت همه بست تو
تو خدائی و دیگران از
فضل فضل بسته شد
دور سر پرده سفید سیاه
هیچ کاری بکم خود کنند
نیو بست تو و بجای جود
کس آنکه جاسی و بخت
به نیایی هیچ بایست

شماره

ما که جزونی شمع گردیم ای شرف و سقا شد شمع ما خواهی نیک بدینور گیتی و آسمان گیتی گرد بدونیکان ساو و جانی گیت کز مردم زنده است هر چه هست و قیامی نجوم همه را روی در غدا دیدم تا من بی سیاهی و دل چون بود جانی از تو چون که بود که تو ششم پیر من گشته را از کار جهان را از پیشه و گریه است غرض آن به کار تو بگویم از که هم خلق خوار شوم سرماندی و از خدا بود	با تو از هفت پویه غیرم بدو بای فغض تو محتاج هستی کس ثبات خود نبود بر تو ز نرسد بر و ابر کو خود از نیک بدو بانی که بنشیند بر دینکس بیا یک نهضتای علوم و ان خدا بر همه ترا دیدم تو دمی زرق و خورشید بد کس ز نعم از در تو را آنچه رسید نیست تو هم تو توانی را با ناز و دل بر تو پوش نیست اگر سخن آن به که با تو بگویم با تو گویم بزرگوار شوم آتش و پنج خرسند	مقل کای که از تو یافت سال گردان قوی سرکش تو دمی تو از دلی دل کبریشت بند پر و دست گر تار ساقی و کاد تو دمی بی سیاهی از گنج خواندم سر بر روی تو ای بوزنده بر گریه است بر دوش سوزانم کن همه ابر و دم فتادی چه سخن کین سخن خاک ور که نام که دستگیری تو غرضی کز تو نیست پناه از تیرا برین سخن بگویم ای لطافی پناه پرور ما تو مستیکه عز کار بود	نعت حضرت سید المرسلین محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم شاه فیروزان بیخ و تاج پنج نعت از شریف اولین گیل که از شرف احمد مرسلان رسول خدا عز سالت و عز سالت او محمد راساتش محمود	همه هستی طفیل او مقصود
--	--	--	---	------------------------

دواخیز و در کاسان اند اکله از قعر غر و شست بخت ملک اتقام لسم بود هکله با هم و کوه میکرد مرش جان کو از کنگه لای اینگام روز بخت پیرین چشم و را که مهر داشت حلقه داران چرخ کلی پوش با چنان جان که هر دوش دوا فرشته بود و پیش او سحرش خفا خشک را طبع سیب اگر قطع نیم کنند بادش از بازو چرخ کبود سر بلندش از پائین است	خطبه خاتمت هم او خواند تا چه حد است فقر و چندان تاتم انداز پا و شل بود قمر بد که جهان هم او میکرد آهش بندر سامی کند لای همه بر کوس از تند بول روغنه گاهی کون این است دوره بند گیش ملقه گوش از زمین تا باسان عدد کاه و منیا بر آفرینش او طبعش غار دشمن این است با من و توان و غیره کنند برگزیننده گزیده درود صفت معراج حضرت رسول صلی الله علیه و سلم	امر و نهیش برستی و نه آنگاه ز گشت پای و سینه هر که غارت می کنند شست تبع ازین سوبقه غوریز آن طرفها که راه وین است گرچه پای و گزید از دهرش حکم مقصد نبر سال شمار چار دایره گزین سال بخت ایرج بدایت ازین است نفسش بر او پوشش کنند کرده مرغ اینی شستش آفرین کردش و فریند چون گنج بد جهان است پاسد با اخیل غل و نه سرعت بر این اوقات شش جبهت از پیشش بخت عطر سیاهان شب بجا نهد خیز تا در تو یک نظاره کنند شهر و ان گنجد و در چرخ نمازه تر کنی شمس گزاردش	لعلی و منکر امر و معروف چه سخن ساید و گهی جو شید و آنکه با دیگر نقش است ز قی از ان سوبه هم آید بر کمر باد و ال کین بستند وین جان آفرید از بهرش جامع حکم او بهفت هزار چار دیو و گنج خانه شرع همه تختند و او سیلانت طبعش بخت خشک افشا سبب او و غیره استنش کین گین بود و آن گونند بخت بر عرش کر و شش جیر لای مد و براق است قوی است با قی و اول نیش کای شش کای شش نه فلک است به چار و نه سبز پوشان از نظاره تو هم کت هم تر سنج بار کنند نمازه و با شمع و شمع نمونه بر سر ساید عرش
--	--	--	---

بخت

هفت پیکر نفا

عش او دیده بر فروز بنور	فرش او باد و زود زود	تاج بستان که با جوتوشکی	بر سر می او هر که سرش می
سردر او بس فرافتنی	و دو جهان کس کن بختی	راه خویش از غباغالی کن	غرم نگاه لایزال کن
تا بحق القدر و دم آن تخت	بر دو عالم را و شایع تخت	چون محمد ز جبرئیل بران	گوش کرد آن پیام و چون
زین سخن روشن تمامی دان	گوشن حلقه غلامی داد	آن امیر عیسی تنزل	وین مرغی و بقول وکیل
و دایم با امانت گزیر	آیند یو آن دیو و دهم	آن ساندنچو بود و شایع	وین شنید آنچه بود و سر کلام
در شب تیره آن سراج سیر	شد نقش مراد و مهر نیر	گردن طلوعی که کند تاب	طلوعی رخ چون آن و تاب
برق کرد و بر بر آشت	تا دیش تیرا نایب دشت	چون آورد و عقیلی پاک	کبک طبعی ام حبست از جا
بر زو از پاسی بر طاق	ماه بر سر و همه کاکوسی	می بر پنجه پاکی از کاف	برنگند از پیش چار عقاب
هر که او دید زیر گام شید	شب لکه خور و میگام شید	و هم دیدی چون ارد کام	بر می بن تیغ بر شد ز کام
سرعت عقل و جهان گودی	جنبش روح و جود و فروی	با و بار از هوارش لنگ	با چنان بی فروغی تنگ
پاکش سر قطب عالی شد	که جنوبی و گوشمالی شد	در شیرین کال از عدول	گاه راح منو به کمال عدول
چون محمد بر نفس بی آن	در نهشته صحیفه و اراق	راه در و اده جهان شد	و در از دور آسمان شد
می برید از منازل فلکی	شا هزای بشیر ملک	ماه را بر خط حامل نویش	یاد و سر سبز طی قشائل نویش
بر عطار و زلفه کاری تو	رنگی از کوزه صیاسی است	زهره از فروغ میساج	محمده در کشید سباج
چون آمد بنگاه سپهر	تاج زین نهاد بر سر	بهر پوشید چون غلیظه شام	سرخ پوشی گذشت بهرام
مشتی از فرق ستر پاک	در و سر پر گشت صندل	تاج کیوان چو بود قد	در سواد میر شد علش
او و زمان چو باد و شکی	بر میونی چو شتر و شیری	هم فقیش از کتا ز افقاد	هم تپش بو یاز افقاد
منزل انجاریا که کرد و دی	یافت از جبرئیل و ستوری	از پر جبرئیل می کاسیل	بال پرند و بسقت از منزل
در نقش که چو رسده گرا	رفوت سده هر و با چکا	هر از دایره راه که داشت	راه و سیاه بنوی بر داشت
قطره قطره از آن می گذشت	قطره بر قطره هر و بدشت	چون آمد بسان عرش فر	نرو با کفایت از کنت خا
سر و تیغ ز عرش نورانی	در خط گاه سحر جانی	بیش چون طریز پیری	رحمت آمد کلام کبری

قلب تو سیل در این آفتاب کمان از بود و خور آتش وید مجبور خویش را بکشت بجهت باجهت و ارادت تا نظر بجهت نقاب شد جهت از دید چونان کمان چون نبی بجهت طراوت چاشن اقبال منور شد هر چه او بدید لیلان کرد کوشش ملک شری یابی چون اشارت سپید بخت برگزیده چون بل کمان آنجنان که حجاب یکی بلبل چند بار آتش زد مهد ویرانی بن بست باد گرد قص بر میزد سج بر خورده گنج بزد مغزنی آخوان بر بست پرد بر بند چاکلی بخت جتر از احمای نقر نوز چاکل حدیث بر بست	از دلی شد نقاب و آذر تا خدا دیدش میسر شد وید از هر حد نیده بود زینجهت بجهت شکران دل نشویش از طراوت دیدن بجهت چنان شد بی لب و دندان کلام شنید هیچ باقی نماند از کمان وقت کارگاه کاران کرد وان شرح محمدی یابی که نوم بر پر سلیمان جا کشف منور روزی یکی نخله در گنجش تر پای بند شست و بخت سینه رشک بر کرد بیر گنج هر که چرخ زد انگشته کجاست بی کسی روی کرده ان چرخ کجاست مچول اکشا و دوا کرد هر نظر داده بود دست	چون حجاب هزار نور دید وید بر یک جبهت کجاست زیر بالا پیش بر بست بجهت گرد بانه تیر کند از بی خبر نفس زود بخا هنگی راجعت کجا خند شسته خاموش و طاعت نما با دلی صد نذر رود ای نعل کمان پستی مقتل لکه عقیده داری ورشات چنان نمودند تا کند صید سوزانی موی فخره را درین گری مستند ده کمان کوکشا سج در وقت رنج برفت تا که انگور تا نگرید ز بر بی آب چند ناشی چند چون بد از من غریب شود هر چه با رخ شهر بان بود ایز طمان لعل بختی کرد	وید در نوبلی حجاب رسید که چینی است می شنید یکجست گشت شوش جبهت هم جبهت هنر بان گردید همه حق بود کس نمود بخا در حالت جبهت کجاست یافت از قرب حق نهی ملک آمد از لوح کان مدار فرد بر یکجست آبی پستی چند رشتکاری هنوز شرح شد از سه بر پرده سلیمانی که بلالی بر آورد شب عید جادوان ان خیال بازی تو نرم گردان بزل گری تا شود باو سیم خالی سا گنج شنه بر درش شرف خنده خوش نیاید کفر کا گر ماری تنوز نامی بند شالونی نشست عم بخت و بر یکی نامه استیاران بود هر کی از آن قراضه می کرد
--	--	--	--

حکایت

من اوانج روحان کبریا
 هر یک آن نیم گفته بگفتیم
 جد کردیم هم بر این جز
 زان نمونا که تار و پود
 آن رنق کوفه و دور تو
 گفتش گفتش که سپید
 تا عریان چرخ اگر یک
 آخر از بهفت خط که باش
 یک شش و گز خط کرد
 من چو پیام رشته پیام
 در هزار آفتاب لایک
 من کن آن آفتاب که چو
 در سخا و سخن چینی بچشم
 اسدی که بود و گفت
 ابر هر چه از هوا نشا کند
 هر چه از عمارت با عمارت
 من بچشم این گفت
 چشم من بنه قلم
 کین من آن که بوی
 همچنان و دیو پنهان
 مردم نامم در غایت و

بر سر پیکر من چنین بنج
 گوهر خرم سفید را بستم
 باشد که پستی ز نقد عری
 در کتاب بخاری بگری
 بهر که از حسن ربطه بستم
 که که خود ز بر کمان و من
 در عریان من کشته گاه
 نقطه بر میان کار شود
 بهر یکیت با خطا کرد
 از سر رشته نگذر دایم
 تا بانی رسی که شاید خور
 از زم آفرینی که طبع
 کار بر عارض من بچشم
 طالع و طالعی بهم درشت
 صدش که نشا هوا کند
 سبب تهاش سبب

تا بر کمان که از کمان
 و پنجه بر دم که شست
 با چشم ز لایعای من
 در دگر سخنما پر گشت
 چون آن ان جگر در سواد
 گفتن این به او و بر
 از هر که از پیش و بهکاری
 نقشه بید که نقش و دارد
 کسین بر شتر که بهشت
 رشته یکسانست که خط
 آبی انداختند و مردم
 سخن خوشتر از هوا نشا
 نسبت حقیر است یا کو
 صدون و ابرگر سیاه
 این سخن با چه جاده
 آور مد پیش بار که پش

از هر نقدش انشا کنند
 و پیش هر من و تار
 که پراگنده بود و جفا
 هر دوی در و فینه نگند
 آوند من که بد با هم
 سلطه او و این بهفت
 هر یکی را یکی کند یار
 سر یک شته را که دارد
 رستی در میان است
 خا خا از ده بزم گشت
 آب انداخته بسی گشت
 که سحر اسو من از گوش
 محل محمود و بدل
 ابر نیز از صدق فایند
 صدوز منقش میخوانم
 چار و چار شانه و به
 کام و ابر و دوزم از
 بر صیف چنین کشد تو
 جامه فر کن فصل نور
 من کیم با نانه نمی
 من من چو صوات که پیش

گفتار اندر عذر این کتاب گید

که نه بیند گریه اش
 خالی از کین و از زبور

در اگر سرخ و سیاه بود خمر و گریه عیسای در زان نظام که رفت پیش گزار الفاظ خود بقیه بارمه قادری و قومی صیحت کار اسرار و اسرار باخته الهامی بیخ نزول چون طلب در این بخت بود	نقشه خورشید بر شاه بود مشک من بایس مجرای نوبری کس نیدیش از ما در معانی تمام تعبیر بزیستایم وی از کس بر بنجیدم از جواهر نیک هم بر نغمه لایم شمول	بر من ای کز سخن بی نغمه گویان که گفتی گفتند ما که کز لکات شایلی هم پوست نیز خود را بر خود حالی نیست برنج آموخت بر کشاد هم نمی نیک ای نظام مسیح تو قسم	دو چهره در هم دو چهره ماند گشتند و عاقبت گفتند بندو اکبر را همان ویم منفری پوست لولیم جواد جز به پاینده باد و میبودن هم کلیدی نیایم نیک و نهش تو درخت ترکست نیکایات که نیکوخت شد
---	---	---	---

اندر سبب و این کتاب فرماید

دورترین خیالها نظم کاوش فضل است بجا کین عمارت را در زرد بان و غل و لوت بدو کندیم بر سراج و تخت گنج فشان پادشاه سلطان تاج و کمر دولت ختم آخرین عهد هم بی شیره هم بنام نهر هر دم از دهر از جهرش سفره از قضا و تقویش مهری بر بی کفر و فریش وز بندگی بیکبارست	انچه مقصود برین پرگار وان که فضل خاتم نبوی فضل آخر نصیحت آموزی حجت مملکت تقوی قهر عده اهلکات علای الدین نسل استغری و موی ازاره رستمی کز فلک سوار خیزش فضل هستی چو در یکایک عکس و شین زمین هم صنوع گردون شریخ آواز سر بلند چنان بلند نام و زینت علاداد	چهار فصل است هر چهار بابا کین کس سکه و گرفت تو پاوشه انج و فیروزی آست در دغا بگانی و دهر ما فظ و نامرمان زمین جذل ال کمال آب ازاره هم بزرگست هم بزرگی خوشتر عالم از جهر پدید آید زمن تو کس کرد و شکر نی عرق دوزن فیض و نور کرنیز گیش خرد گشت نیمه گر گذشت از فلک ادا	از سر این خیال در گذرم ایله فضل آفرین کرد فصل کرد شاه جهان باوشای که کمال فضلیم شهر قراج بخش تحت سلطنت شاه کبیر سلطان کشور گیر مهری کتاب این بهت همه آسمان چو کعبه دست آن کس که از کف ملک بی گوشمال نصیب مهر و مهر و مهر و مهر دور بزرگی برابر است
--	--	---	---

فلک بجای علاقه دار است	و رعایای فلک بلند است	بر تری شناسانت بر تع و د	برین شمشیر و سبقت و سوز
نوک تیرش بهر کجا کشد	که بگذرد و نشت گاهوی شک	که نمیدی چو از دوش بشیر	آفتابی کینه شمشیر
شاه را به یک درخت نشاند	اژدها سوار گشت بر شمشیر	تا پیش دربار و دوی تل	اژدها را چو مار کرده سلم
نگی محفل تیر و شمشیر	کرده بر شیر فتره گوزان	بازی فرس و دما و شمشیر	خرس را به بی آواز و دوش
شیر گری یک یک بستی	شیر گری باز و دماستی	اگر درنده را بگزیند	دست پایش به کشای
حکایت			
شبه چو نوگر گشت بار	بر نیم گور کرده صر انک	میکشد پیش خوان یا بخت	شیر باد و بخت پاد و
چرخش و دست گن باقی	گیر و دایره او گراز گریز	چون بچرم کمان آورد	گاه که گزیده که بپای پوش
بر گرازی که تیغ را ز شیر	است پیش بر بشود و دهم	در صیروش که خون نریز	چرخ ابرو گوزن ساز و گور
در خبر و شمشیر غار و د	روز را روز و زین کند	چون در کمان خود بکشد	ز اسب بستا نشا انگیز
مرید چون بخت تیر کند	جز و دیش تا بازیاد و تیغ	هر چه آرد بر تیغ فرا	کنج خنجر گناه خنجر
شبه چو دیتابی و تیغ	کویر کیهان کند بهر سم	تا غلغله شمشیر کمان	بستار از یاد بخت و د
دشمنی و ابر بپوشد	ملکت عقده غایب	خاک تیره و روشنائی	مشاک میباید و د
گشته از نعل و شمشیر	نقشه در استیخ او شده	آب آتش است اثر انگیز	چشم روشن بادشاهی
فتح بر خاک پای و زور	آسمان با زمین مکرر	در کمان چو تیر با کبر	خاک را با دوش آب و
از قبا چو تیر و کمان	چار گور هر چهار بالش	و شمشیر و خنجر	چرخ و قینه که برین
زان بزرگی که در کمان	روی رخ و در خصم	چه بکشد تا به بین	بر و در آب و چرخ ز
ز آفتاب طلال و ست	کمان که هر دم در کمان	و دانه و خنجر و د	کوه اشک و دکان
که هر کمان بگردد و د	مناسبه مکه خلق و کمان	می نماید و ز رفیق و د	تا مکن در نشان ک
پاسد و بکرم و د	بازن و جان تیر و د	کند را باغی و د	میاند به چرخ کمان
او دست بزم و د	کاسان از زمین و د	چون این و گرفت و د	سنگ چون خنجر و د
آن نماید تیغ زهار و د			فرخی باد و د

ہرگز فرشتہ حق تعالیٰ
 از فرغ دو صبح نیامد
 این فرشتہ حق تعالیٰ
 نام این بر فلک او
 چون وصل از غلی
 این فرشتہ حق تعالیٰ
 و کلاه ازین قطعی
 با مجرب نقاشش
 این و ابای مرغ بدو
 از شد جان فانی
 اسی کربستہ کلاهش
 صبح معروشی حالش
 ز رند روی پوشش
 کس از غرور و اقیاس
 آسان کائناتش
 آب چشمه که آب کی شد
 با و شادمان درستان
 خوانندگی طوطی
 در بل ہنر کس و
 ملکات از فرشتہ حق تعالیٰ

[illegible]

فکرم غلامی او بسعد مجبور
 دو ملک او ده بلند سر
 نقش این بر طراز اسما
 درو و صورت اهل ان
 چون بینی از منج و دانه
 نصرت این از تبریت کار
 چشم شه زیر چرخ مینانی
 دو دلتش میله میله فر بار
 در سواد شب پیمانی
 مام من مرغ جادو آباد
 محراب
 شب پارس بند و رست
 شاه دیلم که چاکر است
 در همه خود کاسانی دارد
 خاتم نصرت افسه را
 که از چرخ تخت در گشت
 لعل باغ تو خرم رنگ
 دست بر تو از نیست
 تو رنگی سایه اندازد
 آنکه عیب از هنر نمایی
 بوز که مادی لایت

نور پذیر باو تا ابد بنظم
 این جن بنجودان لایت گیر
 نصرت الدین ملک محمد شاه
 احمدی و محمدی قمرست
 در یکی دوائر کند مقام
 فلک که ذرات بقوت دور
 باور و شنیدن معنیانی
 روزش از روز شنبت با
 عرش بقیس با دویر است
 حکم آن آفتاب ننگانی باد
 ابدی با دو و شاهی او
 بسته بر کرم و جلال ماه
 شکستی گدائی از دور
 آخر مملکت و زمان از ارد
 حرم بسته با و شاهی را
 با سر که تو سر بر سرست
 کوه با حکم تو بک شکست
 روان گلزار با زمستان
 ویر خانی دور و دیوار
 باز هنر مند که پایر و سال
 خود است با سار و دج

در وقتی که تو دین و دولت
 آسمان بابر و جادو پست
 چون که ایران را بین
 دل تنی وین مثل کجاست
 و بهی که رسد باینه
 هر ولایت که تو توشه ده
 این چنین کشور از تو آباد
 چار شد و شش چار طراز
 بزم نوشیوان سپهر بون
 و ان ملک که بد ملک است
 ای نظامی بلند نام از تو
 واده و خاک بخور میرز
 و زینت دشت کبایت
 جز تو که زاده و دشت است
 نه خرمی حق کییا سادان
 مقبل آنکس که دخل و انداد
 آنچنان که در پیش تو افی بند
 خوشی از بهر خوان میورست
 ای ملک با خوشی تو بلند
 محاسن با فی شکرتین
 از نیم سده شکر زری

ای غنا دیده با بر فردین
 نه خنقانی و از صحن
 دل به زتن بودیقین
 دل هر ملک است لایت
 خضر اسو آب حیوان
 ایزد از هر بدی محمد دارد
 و ز توشش کشور گشاد
 بهر آن شته توفی بهر در
 که جهانش ز پر جهری
 بودین بر که چون تو نظام
 یافته کام او نظام از تو
 سر به چشم کونی نیر
 کا و دیو به چو باغ بهشت
 کیت که را بجا خود گشت
 نه پذیر پی خوسب طنادان
 بر چین آ و روخت انداد
 قلندر کش رس بلند
 خوش اوت بخور که تو درست
 هم ملک آ و هم ملک پو
 سهر رویانم از سوادین
 عذر آوری و عبا کتری

که گیان ابطال فرخ
 هر عالم تر اند و ایرانی
 دای لایت که سر افان
 ای خضر و سکندری هور
 گوهر آینه است سینه تو
 دای سعادت که در دین
 همه مزی ز مهر بانی تو
 دشت اسکندر را بطایر
 بود و وزیر را چو بار بک
 تو که آشیان افسر شای
 خواران گرد کاف گزین
 و گل شوره و اند افشای
 با ده چو خاک او ده ساق
 چون من الحق شناختم بهیا
 نقش این کار نامه ابد
 کا بدله بر تاب و در بجا
 چنگل خرم بد و در هفت هزار
 چاشنی گیش بجان کردم
 هر ملک پان کم که منجم
 از شکر تو شکاری ماه کرم
 عذر آوری و عبا کتری

نه خنقانی و از صحن
 نیست که نیر زینت
 بهترین بجا بهترین
 ملک از علم و عدل
 آب حیران را بگیند به تو
 مقبل هفت کثورت خور
 بتناسه مرز بانی تو
 کردی که موخت علمای
 که نو اصدد صد هزار زو
 چه نظامی سخنوری اری
 بیشتر نازدینه خشی لاف
 بر نیار و در گیش بک
 نام و بهقان کجا و در بک
 کمال فرنگ اتو واری
 بر تو بستم بطالع اسد
 باشد از نام و صیغه کش
 کرد و حق چندی بهشت قرار
 و انگوشن تو جان کشان
 کی هم در فرشته کا دیم
 ها شکر بریزم شاه کمر
 پاسبان شرم شب فیزی

صفت یک کاتب
 ۱۱۱۱۱۱۱۱

آفتاب است شاکستی چنان
چشم چشمه گریه سازد
چشمه آبش به چشم من
گشته کار بر سرش گذرد
نقصش باشد بکسایش
و نه بدی که نقص من شود
هر چه بیک افتاد و دوخت
باد از بار پیر باد و دور
پیشیت هست پیشانی
اچا و هم دوست با هم
تا نگویی مخموزان مرو
منه که چو روح بی عیب
بگلزار چای فریده صد
چه بکن بانباتی و کانی
سر که خود را خاک و دشت
و تو شکر چه بود کین دشت
و انکس از جوهری خوش
هست شمع که کل کل خوش
در صافه که در کتاب
صافه است به دو چشم
خواجیه من که زنده کند

ویده من شعله ز شتاب
با صابش خیال می ماند
با شوق و پیکارش ز تو بند
چو می تاب چاه کس بخورد
هم به تسلیم شد به گمش
با داین گونه گل سی بست
عبد کن چن باد با تو بست
دوست او شکافش کرد

آفتاب به توانی بی دل
چو بیکان خست بخور آید
بسته کوه کارستانی آید
من که محتاج آید کن دستم
گر خوشی زنده ده او نوم
عمر او که داد و دیوانی
و آنچه دور تراز غلایت
و شناسات چنانکه با دل

در وعظ و نصیحت فرماید

خست و بیکان خست
سرکاب سخن فرو برد
که گنج خانه غیبت
از جوهر سخن چه بماند
با هست و یا بچو افانی
ما به سر زنگی او فروخت
آنچه دشت ز دنی است
درین آینه روانی که گذر
کنند کس عادت دل خویش
دور از دیند جنان که
باید چون که بچوین
شکست از که دیند کند

از فریش نداد و مادر کن
چون بر نیام هر که را خوش
قصه باشد نینده او دنا
یاد کاری که کرد می در آید
باز دانی که در غور آن است
فانی که خست خوشی
چو که خود را شناختی
روزی بی عباد ز پی دور
کسی دانه تیر خوش است
باغی که که بکند کارند
مردا باید را اگر اکاه است
بهر هر بر زیر تر عقاب

آفتاب توان بر آفتاب
بجز این نقد نور سپرد
خودن آب چنار دوست
از دگر آیها و بان بستم
کمی گشت کش چو باد فوم
اگر دوت خدا که افروزی
دور باد از تو و ولایت تو
سنگت بر نند و سر سبک
وز به پیش ننگانی باد
بیج فرزند خوبرو سخن
سر ز آب و آب چو بانی
ماند به بسته او خواند
سخن کن هر که با تو
کابد لاله هر چه تواند
هر که از نقش خدای باقی ماند
گذری که چه بگذری است
کس میند و آفتاب سپرد
کس که بیکه و دفعه تنش
سر سبک بر هم سرور و زنده
شنیده باید که دود بر سر است
گوی بر دانه ننگانی

د وقت این شیند نامور هر کجا چون من شکم خود است با من خود و بر دازین این آن مخرج که لعل دارد و در خردست کن کرد و رسد یک وان فرشته که اوجی هست کار کن هم که به بود بشر باتن مرده بد کند و بشی آنجنان می که رسد خاک گر نه سرت خود دیگر کس مان مجو تو پیشان نشان که بود با د و نور و زری سکات کن آدمی شرفی ارد چون گل کن که به جوئی شوق هر که به جو بود که نادان سخت و کی که خاک شد	بنی خطر است که بیخه ان از زمین رخ و او شکم است که نباید جو به با خرد کار خنده که شد سست گریه همه آری اگر خرد و اس دیر کاند و بر کی عجب کار و دوزخ نه کار است در حق دیگران بداد سخنری طعن نشان بد پاکبورت فرو گیرد کس گر خوری جلد را بنان نشان به که با او چنان لغوری که جو خردیده بر علف ارد یاد آفاق بودی شای همه با حق ست و عیان او	مغز زیر که بختی طعام جو جو به هر چه دستانی با شیع و اوست چو جان زرد هر که را در عفتند یار است هر که را د و خرد و اندام در ازل که را بچید باید بود هر که در بند کار خود است مست که هست نیک بستر آن گوید سر آمد کاش آنکه رفت تو اش میا بود پیش مجلس بدیده سنج آدمی ز پنی علف نخواست کوشش معلق با سکا آلی نشندیدی که کن یکم چو روا که داده بود چو شوق 2	د وقت این شیند نامور هر کجا چون من شکم خود است با من خود و بر دازین این آن مخرج که لعل دارد و در خردست کن کرد و رسد یک وان فرشته که اوجی هست کار کن هم که به بود بشر باتن مرده بد کند و بشی آنجنان می که رسد خاک گر نه سرت خود دیگر کس مان مجو تو پیشان نشان که بود با د و نور و زری سکات کن آدمی شرفی ارد چون گل کن که به جوئی شوق هر که به جو بود که نادان سخت و کی که خاک شد
مشایات			
خاک پیر استن چه کار بود گو گلان گل و گل از حیات روسی نژاد و شایه است دوستان که با نفاق افتند چون می که کابل دل سپند	عامل خاک خاکسار بود نوشن و مهر و مهر و ستار کاژ و د آدمی خرد و بیت و شمنان را هم از نفاق افتند پریشان که زاهدان شدند	گر کسی پرسد که در این با جهان کوشش و فغانی کسی که خود بود و مرغ پوش چون کس چه سپید و غر استوان بر جان کرد و چنبر	خاک پیر استن چه کار بود گو گلان گل و گل از حیات روسی نژاد و شایه است دوستان که با نفاق افتند چون می که کابل دل سپند

ن

پاکیزین بر زبان کاه کهنه	قفل برین چاه بند پاره کهنه	عاشق نشه که بند گمان محمد	ایچنین بند بر نهند بیک
از پی دوزخ آتش انگیزه	نفت جویند و طلق آرزیه	خیزد نه ز زیر پا کریم	شرط فرمانبری بجا آریم
بجوی زینیا زمندی من	هفت قفل چار بیک چید	لا را برین که باد زست بود	از پی یکد و قلع بن آلود
چو قی منه در غم ارباب	بازد یکیش نیاید هیچ	کنج بر سر شود چو ابر سفید	پای بر گنج باشم بن خوشه
ما زیننه که از ترگره رود	از زمین بر ترس چو زر گردد	یکه نه بر ترس قنای نشان	سنگ نعل آفتاب نشان
تو بر چشم روشنی و بیت	چشم روشن کن جان حریت	زرد و زست بر روی بند	زین پر گنده چندان
دل مکرر کن بدین آگه	مانگر دی چو زر پر آگه	هر گاه که زربو بدین	لا بر دی کنند پیش
هر تر از و که گرد ز گرد	سکسار هزار در گرد	کرده گیت بهم یا یکی چند	از حلال حرام و دمی چند
آمده لا ابا له و برود	سیم خور زنده سیم کش و	زربو درون فخر طربست	چون نمی بخیم سیم است
اچنه خور از رنج و سیم	زربو سستی بود و سیم کش	تشنه اکی نشاط راه افتد	تا دهنش کت چاه افتد
لا طبع برین از پی سیم	دوست باد و دست یکد	اچنه زو بگد زنی بگداری	چند بندی و چند بروا
خانه دیو شد جهان لب	مانگر دی چو دیو خانه ترا	خانه دیو دیو حست نه بود	گر خود ایوان خست نه بود
چند خالی جهان کردن	وز زمین جلد ز زمان کردن	گر سه خال کار گرداری	چار خال خانه برداری
خاک با و که با تو خفاست	خاک با العت با و بی اعتنا	خاک که ز غل مهر شد جاش	به که سار و پوچ اما جش
خار آزار که دشمن چو دشت	برگ تنج پی برگ گل	به که دانه کنی ز خود بن	تا گرامی شوی چو دانه در
شانه که را هزار دانه است	دست ریش کسی ترا	تا رسیدن به خدار و دور	خود و با به هزار شربت زهر
بر درین دو کاغذ تابی	بی جگر که نه از یاسه	صد جگر با پد شد زهر سوخته	تا دانه بس به به سوخته
گردن صد بند از سیم	تا یکی که را از ان کردن	آن کی با نهاده بر گنج	وین بهر کی و افسه پنج
نیت چون کار بر مراد	تا مرادی باز مراد	هر مرادی که دیر باید مرد	مرد و باشد بهر دیر مرد
دیر نی به که دیر باید کار	تا جاست کار عمر تمام	نعل کو دیر از او دیر	لا که کاد سبک سبک ز غنا
چند چون شمع مجلس لغو	حاصل مراد خلاصه کلام	خوش سبک سبک خوش سبک	خوش سبک سبک خوش سبک

پای بکشی از نیت تنم	سر برون از نیت خالینم	از کز نیت هفت پیکر زخم	بوز نیت نیت نیت نیت
چنین چاه بویار بر سر	مرده چون سنگ بیاگدز	زنده چون برق میرانند	جان جدا بر از نیت نیت
گر بریدی چنانکه دانست	بر هر شی شوی که پیرم داشت	از مردان بی مرد داشت	در توکل بدعت داشت
که بخت شکستای صد گریه	که خدا داده و برون دهم	گرداگرد راه مهتاب	یکست که در میان نیت
عقل داند که من چه بگویم	زیر انبساط که شد چه گویم	نیست از دوستی شکست	که از نیت نیت نیت
که بزم را درین حبش نغزند	لاجرم دو غبار خوش نغزند	تا درین کوته طبیعت	خامی و ششم چه گویم
و نگارم چه خوشتر میخورد	تو تبا می خوشتر میخورد	چون بدم بجا انگور	میخوردم غشای ز نیت
می که جز جبهه زمین بود	قدرا که پیش ازین بود	بر طریقه روم که اندم	لاجرم کب خفته خواندم
آب گویند چون شود در جوی	چشمه زبوده چشمه آب	غلطند آب خفته باشد	سج گواهی دهد باین
سیم پی باز من نموده بود	خانه آنکه که باز گوید بود	سیم را کی بود شایه زر	فرق باشد در شس تا بقر
آهن من که در زنگار آمد	در سخن بین که نقره کاو	مرد آهن فروش در پیش	کاهنی را بنقره افروشد
وای بر زر گری که در شای	زیش از نقره کم بود بیا	و جهان این جایتیم نیت	که نیت نیت نیت
آن بیکر هست نقد نیت	نیم چشیش ز وی قیاس	آنکه دلبه از کتان نیت	آسمان از میان نیت
پرنیان مقبض انبارش	ز رقصند ز نیت و نیت	چون نیت نیت کایه هر یک	از نیت نیت نیت
چند بید او ازین نیت	آفتابی در آفتاب شمس	آید که از هر کس از نیت	روزی آواز نیت نیت
چون نیت نیت نیت	هم در آن نیت نیت	و نیت نیت نیت	اگر نیت نیت نیت
رهنران کسج ره شریک	تا که راندانی بیگ شریک	میر و من نیت نیت	خود شدن او نیت نیت
آنکه از نیت نیت نیت	کاش نیت نیت نیت	چند نیت نیت نیت	و نیت نیت نیت
یکه از نیت نیت نیت	مهرم باز گرد و نیت	تا بانی که هر نیت	خط نیت نیت نیت
پیل نیت نیت نیت	بیگ نیت نیت نیت	خاک نیت نیت نیت	نیت نیت نیت
بنگلول که آمدی نیت	و نیت نیت نیت	آن نیت نیت نیت	کاه نیت نیت نیت

و ام و پاد کو در بر کن چون زبا جهان اری بخ روز باشد که صد گزود تا اگر دلت پوشی جسم چون گذشت ازین باطن کافان کن ریخ خوش منج گوش چید یگان بکشت کن کبری راه خو انجاری نیت ای پستان بان ترا کفر	با فلک قصص منج آن کر در جهان هر کجا که نواهی از خبا صد فتنه بر خاک طلق ریزد بر شش جسم کو فلک هر پنج خدای کن باز کن بر جایان در کج چون آموختند لوح سخن	کوش نامم جدا بر دبی پیش ازانت فلک بایت منکه چون گل سلاح نخته ام راه ازین بیگانه مارون چنگ نظام میا و بند جان در فلک بخت جاد علم را خازن عمل کردند	تا توانی و یک ستور بتی کهماست افرو گشت سخت هم غار صد گر سخت ام اینچنین می توان بر برون خیز و آواز و بار بلب تا میابی سعادت ابد مشکل روزگار حل کردند
---	---	---	---

اندر نصیحت فرزند محمد گوید

چون نامم سدی در کار که بلند می رسی بچرخ بلند در تودار و نگو سر انجای که فلک نام زشت بهر کس صد که را دیده در طح نفری به چون که مروی ویده براه و از چو نید را انگشت شکست نایس راه بزل فراموش کرد اسل آن خوش است در غیر والی تو که علقه نبرد و آنکه گوشت است در کز	چون محمد غدی از سواد نامن انجا که شهر بند شوم نه نشین که ناهه بوی بود از و افتاد خج کاه خام در چنین ه خست بن بران رقص کسبین که ره و است خامه کین راه نچهر است با چندان بن ستو اوین میس که که کاید چنات گرچه بکایان غم مگر در و چون محمد خدایستی که کس که کس و فاکند	باک برون بکوس محمود از بلندیت سر بلند شوم خوبتر ناکه یاده گوی بود حصید دیگر در او فتنه بد گر کین دکان زبون گیر راه تری با چگون و سوار آسمان با کمان تاثیر کو نامد برین کر بوه تیز بوس شتی که در وی است درع صلیب بری کن و عبد برین کرین که درستی اصل بد و در خط خطا کند	چونکه هنگام خورشید غمت که تو بیدار شو که غمت شوم باک برون بکوس محمود از بلندیت سر بلند شوم خوبتر ناکه یاده گوی بود حصید دیگر در او فتنه بد گر کین دکان زبون گیر راه تری با چگون و سوار آسمان با کمان تاثیر کو نامد برین کر بوه تیز بوس شتی که در وی است درع صلیب بری کن و عبد برین کرین که درستی اصل بد و در خط خطا کند
--	--	---	--

گوهر نیک از عذر مر

اصل بد با تو چون شود مطلق هر که را مودعتن رخ از رنگ ای بسا نیز طبع کامل کو نیم خور و سگان میگردان خوشترین از خضر باز شاد جان چشمت عقل چون جان عقل نده ابدیت تا ازین می بران کی بری از سه بگذر که حکمت تو نیست تا ز ثلث ثلاث جان می تا بهین پیر دسترس شاه در سی مرغ چون شکست آید دوره دین چو گل کمر در بند باز ماندم زنا نتوانم دی تا قضا شکسته بودم بال احدیک که رخ نمونده بود سایه باخم چو زیندوار کس چون قضا دوشنبه جمعی غام تا ترنج محو ز پیر ترست یار در کوه و اکثرین دل سن آنچه اند و خاطر هر پست	کامل طبیعت اصل شکر در بر آرد زای اصل شکر که شد از کمالی سفال ترش بجز بتدبیر علم نیست ملال تا خور می بخت ندگی بقیا عقل با جان عطیة احدیت هیچ کس را که که هیچ کسی وزد و مرد و گداز که گشت کوئی حدت بر آسان نری هر چوین بگذری بوش با مویسیانی کجا بدست آید تا سر آفریدی چو سر و بلند از کلاه داری و کمر بندی چو قیام دم بگذرد باشد حال آبله بر دم چو بگذرد بود که بر پوست بغیر کی ترس روی خود را که او هم سلا آن چه نده و نیز ترست نورین من بر کسی گل بکن ایسان که نوا است	بجز آموزد که سر ترست و آنکه دانش نماند شری وی بسا کور دل که تعلیم سگ دانش پرست شمشیر آب حیدان آب حیوة عقل برین و جز بیک نبود ان کی پستی دور و گداز سر یک شسته گیر چون دل نیز می چون کشت می ساید تا جوانی و تند رشت تو که سر سبزی و جفا کرد سنگه سر سبزیم زار و دید خندرت مرد و در سکر دم روزگارم گرفت پشیمین گر چه طبعم سایه با فطرت هیچ کس نگرم من تاسمن که یونانی از جهان برتر کوئی این کز نقد دارد تیرگی چند روشنائی ده گردی و ارم اند من تر	بر کشائی کنی و در بندی نگار و در و آتش آموزی گشت عاشق مضافت شکیم آدمی شاید راز فرشته شود جان بقصبت عجل باجاست عقل نسبت جان تران کاف و دار می این شکی نبود سخت بر بار کن و عالم و در هر کس به لایکی گرد وان کی یافتی بهانه جز آید سباب هر مراد بخت که کنون و کجا پی کن لاله زرد و بنفشه شست رهایی که کنون آن مردم حادث و کار است چنین سایه باخم شامل هرست کو نشد پیش دست پیر من چون خم مرصع منان بر پشته یا همه کس و این بلا دارد چون کسیتهم مویسیانی ده کشم زیر بار کس حسنه
--	--	--	---

من کج قانع شدم در این خنجر	سرمه چون منند بنخاند خنجر	سرمه که بیا برین باشد	سرمه سستی چه کار سن باشد
شیر از آن پای سر زنگی است	که از نطق سر سستی است	مانی از خوانج و مهری بکشد	به که ملوا غوری خوان کشد
سین چون کبشید بدشته نیز	چند خطی طامیاب نیز	کمان کنی کنی خنجر خوشی	باز کنی جوانان و کج
گوهر آماهی گنج خا دراز	آغاز دوستان بهرام کور	خبر و جهان پس روان	کج گوهر چنین کشاید باز
کاساندر از او دوست	اگر در کف او در کونک	صله شایان بهرین اثر دارد	پنجبانشک یا کمر دارد
از تر از دلی جهان نادر	گاه لعلی چو کمر با ننگ	گوهر و ننگ شد نیتیم	نسبت یزدگرد و با بهرام
گاه آید ز کوهی سنگی	سنگ ابل و غار با نیت	هر که این سنگ ستره رانی داد	لطف آن کرده بیاینی داد
این دو را گنج خست عینیت	از شب تیره بر و بدنه	کوره تابان کیما سخی سپهر	کاهی بود شان ماه و مهر
روز اول که بهج بهرام	باز بهقتد سیم ده پنجه	چون ز روه مهری بچنگ آید	دور ز دریا که ز ننگ آید
در تر از دلی آسان پنجه	در بزرگی و عالم افزایی	طالعش صحت و شتر سنی	زهر و با او چو لعل با توت
یا نقد از طریق فیروز	اوج میخ در اسد پیدا	ز محل از روه با توتی رسیده	خشم را داده با دپیای
ماه در فورو و تیر در جوزا	واقابا و فقاوه و کلش	داده هر که پیش اشارت جوش	حسرتی او را سعادت جوش
و شب که در ده دلی کلش	چون اقبال او شمشیر	پدرش یزدگرد نام اندیش	پنجگی کرد و دوی طالع خوش
با چنین طالعی که بد نام	تخم بدیاد و بر سر بخت	پیش از آن عاقلش سبب است	چند فرزند او هیچ نیست
کاسه او می زد و بهر محبت	کمان طاعت که بودی با هر	ارجم سومی تا زبان از او	به در شگاه در عرب سازد
عکس که در راصد آن سپهر	هر که از بقعه شرف یابد	آرد آن بقعه و لعلش مثل	کرمی گفتند البقا و دول
اگر اقبال آن طریق یابد	دور تر شد ز مهرانی او	چون این از دیار خوشتر	تخت دور و لا یکنش
پدر این بهر زندگانی او	لا اله الا الله و الله	ما چون نعمان که گدگل است	گرد و آن برگ لعل نهان
کس نشناود و خواند نعمان	او شب میبش و آموزد	برد نعمان از عماری شاه	کردار از خوش نمود عماری
خلعت خورشید بر او زد	دشت از بهر شمشیر گوی ترا	چون بر آید چهار سال	گوهر این گشت شیرین

دین لک واد و مارک و مرم پرورشید از سیم شمال از بنجا زین شکل خاک امیر ان گرمی و گداز گداز مای کن کار و بار می بستند آن نمودار از و نیا مدتها کاچمنان پیشه و رک و زور سام سله و نام او سنا هر کی در نهاد خوشی نام چینیان یزدین پیشه از دم غلبت مهر کار از بنجوخ ماه و کینه مهر گزشتار و چراغ بر باد از مری و رفیت در کس و انگلی کرد کار و راز بر بنا کرد کار ساسلچ قلعه گاهی همه سپید سیاه از فلک اکبر و او پرواز قشقه مار و نقش بر آب چون سپهر دن و کبرایش چو بی سان بر آید بلبه	کاین پوزشک لاین گریست تا در لیل و لیل و لیل گوهر فطرش با بد پاک بست با فروغ سانه او ستادان کاری بستند کفشار اندر آمدن سمنار و بنا سنان قصه خورشید از سهر سرم چاکان پرت بست شیر کج کرده و پندین با بصر شام رویان بنده ان پیشه از غرق فلک تیند قلاب اگر از روی بستانان طاقی از گل چایان با یاد کس ستاد و خواند از بون آنچه مقصود بود از و زور پنجه کار گزشت از هنر سنج کو شکر سر بر کشید و با فلکی با پی کرد و نه بان نازده او پیش مقابل چون تشرین دن کبایش و شیار و زار شاد و رنگ	زین پیرت خاطر دیند کوز زمین سر کبسان یاد خواب آرام جان می کند بر چنین جبهه خوشی و آنچه بود آن همه بکار زیر کی کوز رنگ ساز و مهر همه وید و پندیده او ستاد هزار قاشق رسد آگین و قلع شاس هم صد بند و هم طلمر کشا کاچین کسوت و قلاب گرم دل شد ز کار سندی رغبت کارش یکی مروت سمنتان چنان گریست کردید و قلاب و قلاب از کار می و نقش سنا یکدیگر لال صد هزار نیل ویده او و عصابه جی کشته آینه و از نقش نمیر	شبه بند و شود کای فرزند پرورشگاه و چنان باید در هوا ایست جا کند رفت مندر با اتفاق آنچنان دران و بایز هر که شغل آنی ض بر شا تا سنان خبر رسید هست نام او بی بشو دست و دوش جهان گر چه بتا این شغل هست یزدین و بی چون لبینا سر و سنا سازش غل و توانی چو که نعمان از ان طلمر چون که سنا روی سنان اکتی کان و قلاب تا هم آخر برت و رنگ کار گاهی بریت ز کار قلع از پیکر منو شال آفتاب برش نکندی صیقل المشر از سر شیم
--	---	--	---

یا منی از دست گمان نهدی	از رفتی و پیدایی نهدی	بسمه ذم استان از رفتی	چون شتی کاین رقی بدی
کافکابا روی برون نهدی	چهره چون آفتاب کردی	چون می بر کلبه نه نشید	از طاعت شدی خواست
با هوا و شتاب یک گنگ	گماه روی هنوز که زنگی	چونکه سنا از آن کمال	خبر ترا که خوشتر است
از مسان که پشت دقت	خوبه بر وفق شکر خوش	میلان نقش و چرخا	در جهان چنان گرم گرامی
دو دهنان غمیش زوید	که یک نیم از آن شتاب	از شتر بارهای زوشک	دو گر انایهای گهر و شک
بیشتر زانکه در شمار آید	تا دگر در سرا سکار آید	چون که بار و آری از شتاب	خام ماند کباب سستی کش
دست بستند کافت از	ساده باج که گرس	مردن کاکان در از شتاب	و عهد های امید و آرزو
گفت اگر آنچه در دهن	پیش ازین شغل بودی	نقش این کارگاه و چینی	بهتر که بسته درین برکات
بیشتر بروی در انجمن	تا بر شایه میشن دی گنج	کردی کوشکی که تا بود	روزشان ز در و نون افروز
گفت نهان پیش یابی	بازین سخن توانی	گفت که بایست دوست	آن کنم کنین شنبه
این گشتان در دهن	آن یاقوت باطلین	این جیکندی نماید	و ان فو هفت گشت
روی نهان برین سخن	خسین مهر و روی	پادشاه اتشی ست	ایس کین شد که بنید از دهن
ذات او گشتی سنگ که	در بر برگشت و در بر	پادشاه همچو تاک	در نیاید برانکه ز دوست
واکنجی در و بعد از	بج و بارش کند بعد	کار گویی خاک نون	چون نکند از شتاب
گفت اگر نانش نه و ز	بازین میکند جای	کار و داران خویش	تا بزدان افکند شتاب
کرد قهری بجهاد	از بندگی بیه ساند	اکتس انگیزت	ویر بر بامفت و قضا
ببخشید از قضا و	کان بنا بر کشید	از زور خودش	یک ست از سر گزین
تحت پای چنانی ان	که چو اتمی از دگر	نام نهان افغان	از بندگی بیه ساند
حاکم با روی نقش	خلق ربا خویش	چون خورق	روشنه شد با این
کاسان نقش ازین	صفت قصر خورق	و پدید آمدن	و از غرض سار و
از دهن و نه	صد نه از دهن	هر که میداد	و شتاب

و شتاب

برسد بر خورق از هراب عدنی بود در فشان شد چو برج ارم جهان کوشکی دید کرده چون کون بر سر او همیشه باد و دهن از یکی سو و نه آب و تر باد پیش مرغزار و پس گرد بر گرد آن و آن گفت ازین رخ بترشاید بود گفت ازین شادختن بتر نوازش انگیز آن شراره گرم چونکه نغان از آن و آن خت برست از آن گانی گرچه نذر بی نمود مطلب عسکی رخ و کجا نم بود جو پس که رود و پیش کرد داشت بهرام او جان از سر هدی هم سالی چرخ رو کرد و آفتاب نوز فرز آموختن نمودش را نزد آن شاه با مهارت	گفت کس بدیده چون بینی سوسیل نورانی عاصه بهرام کرده بود آفتابش و آن ماه بر دور از آن باد و کوهستان به گو اندگی چو آب جتا بادش از ناهنگش افش سرخي لاله پذیرش بچنین جاشاد باید بود خوشتر از هر چه و لایست شد دل سخت کوشش نذر در بیابان نهاد روی خمر چون پری شد نعلون جهان باقی و لاش او جواب که گشت نمایه زان و دوش ملک ابر قرار خویش آورد چون پدر بلکه زان که نیز نشادی یکسان و جان آن نین اینان گشتی دور بجو غلش بعلم راههای آبته بود و در شمار سپهر	تا یمن تاب شد سیل سپهر بسن نقشش و گرامی شد چونکه بر شد بام او بهرام آفتاب و دوش جلوه کرد چون دید چار گوشه کلان فرود کرد گوشه سکه چو سید بود نغان کان کیمای نام هر صحرایا شد و تری بود دستورش از آن بر گرد زان معرفت خبر داد تا فلک بر کشید و رفت صفا از سر گنج و مملکت برخت کس نه پیش گر بجای خوش داشت سگی چنانکه پای داشت چون نبود از سر تیاج گوی یافت بر جل عقد شمر پس خربت پشت نغان نام بر یکی تخمه حرن خواندند شاهزاده در آن محاسن مازی پارس می بودانی بود هفت اختر و دوازده	ین پیش ماه و دیده مهر عدن از نور او گرامی شد زهره بر آید از شاطش عالم شهر بر دوش چرخ برگردی ساعت دید چون شب تاب راهی نپاشته بر دوش شیر بتما نشسته با بهرام خواجه گاه ترو و کبک می واد کرد پیشه سیج پرست دل ازین رنگ بوی واک سنبینه چینه شد پر کار دین و دنیا بهم نیایدست اینست کعبه نور مانه خویش روزی چند را بنمایدست باز مشغول شد تیاج و سیر خلعت و سحر و حضرت شاه شیر کینایه خورد با بهرام در یکی زخم دزدانده پرورش میگردد تالی چند یاد دادش منع و بتانی پیش او در کشاده بلاء
---	---	--	--

بخطهندی غسل کرده از نهانها نماند در این پیش حققت گشتی نهادن پیش بر هر یک بیک بهم در دست در نو و اندیج و هسل لاد چون هر مند شد گشتی بود چون این اندیج گشتی بود آیندانی فست سنگی بود میخ اگر بر روی تارک گشت بیش از حلق شیر حلقه پاک هر چه دید که چه بود و در شیر با شیان و میخکاه در زمین هر گاه سخن اندید	چون محصله از اصل کرد باد داده خبر غایب و پیش دور می گشت از دایمی چون هر چه شد در دست در کشید ز روی غیب در آموزی سلاح گشت پنج شیر کند و گردن گشت که بود ز نیرین و حیر آب گشتی و یک تاش گشت میغش از قفل گنج حلقه کشاکش ز روی رسای بود آن گشت لاش شیر می روز نند	را صد سپهر آگه بود هر که شهنشاده به قتل برسد هر صبر که آن نهانی بود تا چنان بهر مند شد بهر باز چون تخت رمل به باد در سلاح و سوار گشت تاز تبع صبح از نشان گشت اری تیر اگر زشت اندک پیش ترش کار زنی بود در نظر گاه رست اندک و آنچه او هم ندید و بر تاب گاه بر شیر تر کشازی کرد	قطره با قطره قطره بود دانش آموزید در کشاکش چه زمینی چه آسمانی بود کامل هر علم شناخت تمام گره را زبسته بکشد گویی برد از سپهر و گان بان سپهر گند با سوار می اخته را بر نشانه بکشد بناش چو حلقه بر بود بیکاش اموی بد بازی دو لاش ز دبا نچه دید گاه با شیر شرزه بازی کرد همه بزم یانیش خواندند از او هم سخن ستد خای این شفقت برادران پیش وان در غیث بحال فرود کره زمینش بر آسمان شد نام مرد را کی بود ز گور گزیر بتک سوره و بگام رست گویی بر دوزخ و مهر ماه گود صد گور کند و پوش
چون هر که سخن اندید چون بیل جال به برای چون که همانان نشاطیم پدری و برادری بگذرد این علم ستوارش داده کارش لای و کارش زود هر که تیر از گمان بکشد پیر بر آرد و پای از اندک کرده به پیش فلک نشین	یافت آنچه از سبیل انیم این جمیع ان غلام هم گاه وان نشاط سوارش داد با و گردانش هیچ کارش گوشتی در شکر کوی فست رست گشت گشت از گشت و او را داده منزل پیش	گشت فغان مندر از بهشت این فقیه مدانش آموزی تا چنان شد بزرگی بهر مرد و گور بود در شب اشقری با و پا بود شست ره نور که چون شوش پنج صد بار وید بود ش	گشت فغان مندر از بهشت این فقیه مدانش آموزی تا چنان شد بزرگی بهر مرد و گور بود در شب اشقری با و پا بود شست ره نور که چون شوش پنج صد بار وید بود ش

هفت یک نهای

باوگر که پیش بودی کار	اشق کورم چونین کرس	کوب بر گردن آفرین کرد
سفته از سرم سرین کون	وقت وقتی که از لاس ک	زین بر پوستی کن هر جوا
نقش نقشش برین کجاست	بیشتر زانکه کوه اردون	پشتنار سخته دگر دگر دوزن
گویی گشتی ز بس گریه کور	شده بران شتر گریه نورد	گشت شش نه دگر دوزن
گوزنده هزار گریه سفته	بیشتر گور کا ورید سبند	یا باز و گرفت یا بست
گستر از چار سال هیچ گشت	چون از ان کور کرده نوزاد	که بودش از اصال تمام
داوه سترگی بیافش	هر کران کور و اندر یک	زنده گریخته از هزار یک
گردان را و دگر وید	بندیه راز بند کشا	بوسه بر دغگاه او و د
خصلی آن که پیشتر کز ان	آنجا گنج خان کوه بران	گور کور و دغ و دغ
صفت شیر گشتن بر سرم کور	آخر الامور شد بهوش	کوی بر دانه سپهر ش
باوگر از ان دیار دوزن	هر کی در شکوه و کرا	ماده چنان پاتلی سراو
منذ شمشیر دوزمان ک	اشق انجمن شهر جوا	سوی کی گنج و دغ و دغ
کاسان زمین کی شد	تا ز بالاد آر و پیشین	شاه کمان کشاد و کور
دشمنه پشت گردن کور	سفته پیشت شیر کور	سفته از هر دغ و سفته
برنه آورد و دوشید	شیر و گور و قناد و ش	تیران پشت سینه غاک
پیشتر می خنن چرخ و د	پیران بن خم چمن پند	در عجم شاه پیش پند
ایستاده کمان گرفته	بعد از ان شیر و دغ و د	شاه بهرام گور و دغ و د
بوسه بر دست شهرار	گفت منذر بکار فرمای	تا بپیر کا صورت آریا
قصه شیر و گور گشت	شده دغ و دغ و دغ و د	دغ و دغ و دغ و دغ و د
صورت کور و دغ و دغ	گفت بر دست شهرار	آفرینای کر کار جهان
هر که آن دغا نور پند		

منذ شمشیر

صفت اشرف و پاکشترن بهرام گور		روزی اادر و وقتی
مهری راوانه کشتی خوش	کوهی کار افکنی کشاد کند	باد و چند غور سرکستی
از پی گو کند گوری جنب	آفر لام را میان گور	آن بسی گو کوبه و سخت
آمد افکنده در جهان شود	پشت تالیله چو شوشه	پیکری چون خیال و معانی
شکم اندوده بشیر و شک	در کشیده بجای زناس	خط مشکین کشیده ماس
بر قعر از پرند گلزار	گشته کرده با گلیا خوشی	گوی بزه زهرم گلیا
گلرنگی در لباس و پوشی	سینه فلان از گویه ووش	ساق چون تیر عاقل و پاک
گردنی بهرن کناره گوش	پهلوانی به گردن و خوش	بهر شمشیر از اویم سیاه
این تیغ از عقیق و آن دُر	زنگ چون دود و الی	فرغی تمیبه به ترن او
بست چون نگلی و الی	گور بهرام و در جست بزر	کفنه پوش به ساری
رفت بهرام گور از پس کور	ز اول روز تا بوقت نال	گوری الحق دونه و جود
گور بهرام و شیر و نبال	گور پیش و گور نال پس	شاه اوان گور به ساری
گور و بهرام گور و دیگر گس	چون آمد کار زن بشکا	اما بغاری سید و در اذیت
از دها خسته دید بر در غار	در تعب کاین چه بنحیرست	گونی از قهر تیغ چو شد
واندر آرد و نم چو بهیرست	چون تیغی بزره بار و برگ	آتش چوین سیه و در برنگ
بلکه دوزخ به و یاخی مرگ	پنج گور خورده سیر شده	دینی چون با نه غار
بر شکار افگمی دلیر شده	غم که بلان نشاط گورش بر	شیر چو سر به گذر بار اید
دست بر افغان و پاوی فخر	خوانده را که دا و گرد اند	ششیش کش گو غم دیده
کوسته گار و ایستاده	هر و انصاف گو و دانی	گفت اگر گویم و دست و گو
پاک بانیت هر چه با دوا	در کمان سفید تو ز نهاد	از میان شاخهای کوه
زرد بر آن کوه آتشین بنیاد	بدون کسان سفید شاه	از دیا دیده باز کرده دانه

صفت پیکر نظامی

هر دو چشم بر آن چشم بست تا چو زان بر گلویش و لیس با یک اندازد و بر آید سخت سزا بهن برید از اهرمن بیکایان که گویا اندیش خواست پای بر ستور آرد شد و گریه بر گرفتن گور خسروانی نهاده چندین هم شبه چو بغض گنج یافت کلید ساعتی بود و خاصه گسکان شاه فرمود تا که سندان سیصد شتر زنجیران بران لاجرم عاقبت بیابان و ده شتر وارانان بفرشاه صفت کرد آن گریه بخونی گفت منذر که نقش بند آید هر چه کردی بدین موقت بهر شاه دزدی رسیده بود و در شد در آن حمله نهاده قدر خانان در شبهه پر کلید خوشتر از صد بکار خانه بدین	بنیشت او بر آفرینش بست چون باندام گویا شتر بر ساق و چون تن خوشتر گشته و سر بریده و شمن خواندش از بکینه و خونی رخش در صیدگاه گور آرد شد و ران گنگانی غار بزر چون بر می رسد به مردم واژد و بار گنج خانه ندید و طلب آمد در پیری شاه هم و لیران همه تنومندان شده و اندامه گنج ارون همه ستاده و همه شمشیر ارغمانی روانه کرد و راه فارغ از مشرفان مستوفی باز نقشه ز نو بر آید فارس بهرام گور و ز خونی در غورنق بجای گشت خاصه گان خزان و داران چون و قفل بر کشاد و بدید نقش آن گاه دست گزین	چون که میدانی شود باشند اثر و بار و دید کام و گلو شاه رسید از آن گنج شکو از دوش و شکافت با پیش چیزی کرد پیش از آنست گوهر چون شاه را بدید و سوا چون رای شد نعمتی و بخت گو خان او گو خان پی کرد آمد از گنگانی غار برون چون یکایک شاه پیوستند راه در گنجدان غار گشتند شاه چو با بود حساب گو کردند چون بقصر خورق آمدند و دیگر بند و پیشش اینچنین چندین خانه کشاد نقشبند آمد و قفل بر پشت صورت هفت خنجر و کلاه مجموعه خاصه دید و رسته گفت این خانه قفل بسته چرت خانه دید چون خزان گنج هر چه طرز خورده کاری بود	شاه در آمد با خود و با هم با پنج هشت شش شش از یکی رسید از گریه که بچه گور و دید و شکش کاشه با کشت از و با کشت آمد از و در نظر دیدار یافت گنجی بر فروخت گنج رفت از آن گورخانه بی کرد گشت چو یکا راه و از انبون گرد بر کرد و شاه صفت بستند گنج بیرون بر نمود و بستند واژد و بار اسیر کردند گنج پر و از شد و نوش و با و او با آن طراقت و گرش بغیر می شد بخواری و صوت شاه و از و با کشت بر غورنق نگاه داشته تمام خاندان اجتهادی کی رسته خازن خانه که کلید کی است چشمه بنیده چون اهرمن نقش پادشاهان عاری بود
---	--	---	---

هفت پیکر و کاشانه
 وخت قاتل غلام نعلانی
 وخت قاتل غلام شیرازی
 وخت قریص سارک
 در یکی مقلد حاصلست
 در میان پیکری کاشانه
 چون سی سرور فرات
 آن بین اعتقاد نکند
 کاشانه است حکم هفت
 مانده این را با سحر کشته
 شاه بهرام که پیش از
 مادیان کن بود و قتل
 گرچه آن کار زاده در
 در مدارای مردگان
 گفت اگر بشنوم که چک
 در بهمن خاند از زن
 در کشا می دشنی
 تا بر وین سنگا کش
 چون بهرام که پادش
 که سرخو شیر گیر شده
 می بوند و بخم خام

هر کی نان کبوتر می بود
 خسته لعنتان مهر طرا
 ترک مینی طراز روی
 هم مایون هم بنام
 کرده آن هفت پیکر
 کاشان پوست بود این
 زده در سیم تاج او
 و انهم پیش و پشند
 که چنان بجوی چون
 اسب را شتر نمود و
 در قفسون فلک شگفت
 شیر مردی جوان هفت
 شاه وانی شد از یک
 هر چه او را امید
 فضل از این جدا کن
 سویی فانی که گنگ
 و چون آن نقشهای
 شیر بنا و گریگ
 که ساید بزرگ
 و این الماس و مری

و خترای هند و کلام
 وخت خداز شاه ناز
 و ختر شاه مغرب
 وخت کسی که کای
 هر کی با هزار رسیانی
 فو خطی و فشانده
 این تاجان دیده
 برشته و پیر پیکر
 هفت شتر زاده
 گفت باشد این
 مهر آن خزان
 رغبت کام چون
 ز آنکه بر عمر
 چون که از خانه
 بهدیر غایب
 وقت قتی که
 مانده چون
 شیر با او چو
 و این الماس و مری

پیکری فوج و دامت
 کیش غلامی همان
 اقبانی چو ماه
 و پیکر نام و خوب
 گوهر افروز نو
 غالیه طشت
 هر کی دل بهر داده
 نام بهرام گور
 در کنار او
 گفتن با و ساع
 در ویش جای
 دل تقاضای
 بر ماضی
 قفسن نزد
 شرن از گردن
 سویی که
 بتنامی آن
 کاد آن
 باز گفتند
 که می اند
 و اینش

چو ماه

خبر یافتن بهرام گور از وفات پدر خویش

هفت یک نظامی

پدر از آتش جوانی او	مرگ خود دید زنده کافی او	کر و از ان شیر آتش پیش	همچو شیران ز آتش آید پیش
از نظر گاه خویش اندیش	گر چه ناقص بود نظری او	بود بهر لقمه در شب شک	گاه بهر باد و گاه باد گس
بیکار و بی شتابنده	درین چون سیل تابنده	کردش این ز غایت هر	حکمران و ارادان چون حکم
از سفرش و کجاییش	ماکش که در ولایت خویش	و او شل چند گونگی	جای آن که خاتم شد و بیخ
هر چه پیش از جواهر و گنج	داد و دیگچه بود و نه بخت	از غنایت کلبه و درخت	یاد نامد ولایت پیش
در چون نوشتن از جانی	بازی نو نموده چرخ بند	یزد جبر و از سر بر سر آمد	کار بالا گرفت نه برآمد
تاج و تختی که یافت از پدر	کرد با او ها کجا با گران	چون تپی شد بر سر ایشان	انجمن ساختند شهر و سپاه
که ز دانش کسی را نماند	روی در روی شود بماند	گر چه بهرام سربندی بود	گوهر فتح و در و مندی بود
از غنای کشیدن پرت	دید که کس نمیدر نهش	گفت هر کس و نظر کنم	و زید و مردانش هر کس
کان بیایانی عرب بود	کار ملک غصب نم اند کرد	تا زیان و در ولایت گنج	پاری ای او گمان سند بیخ
کس نیست کور و در برگاه	چون مع انصوت بر شاو کلاه	پیری نه بخوان گزین کرد	نام او در زمین کرد
گر چه جز بنسب مداران بود	هم گویید و مشایران بود	تاج بر فوق بر نهاد پیش	گر بخت چیده او پیش
چونکه بهرام گویافت خبر	کاسان و ز خویش بر سر	دو سر از سر خود و دیگر	بر خلایک گذشت کاه کاه
از سراج و تخت شد پیش	کش بود و تخت گیر با خوش	پای بیکایه در میان آمد	شورش تازه در جهان آمد
اول این دو گوارشی داد	انقش بر دنده و پیش تخت	وانگه آرد و غم آنکه چشم	بر کشد بر خاندان شیر
تبع بر دشمنان در آن کرد	در پیکار و کینه باز کند	باز گفتا چو آدمی سانه	اول آن که بخود می سانه
گر چه پیرانیان فدا کردند	از دل از نرم مار با کردند	دولت نشان بخود غم	زنی آید که حمیت یکید
با همه سگ لی شکانند	گو سفند ان گشت ازین	گر چه در چشم خویش می بیند	همه در چنبره زار من بستند
هر که به عهد و شکست شاد	تا ز من عاقبت نخل باشند	از خیانت رسد خیانت	در خیانت مرغ باشد و در
بخارین هر چه می از او	باشند آن نوعی از شکست	بجز دوارگر شدند زوت	بجز دوشان که خدایت
مرد که صیدنا صبور بود	آمدن بهرام گویا از ملک عرب بطلب	تیرا و از شاه و در بود	

آغاز میوند سخن

بس کن ای جاکو سخن
چون کل از دور و نزدیک
کاخچه گویند و در گفته است
تا تو انم چو باد نوز دوزی
گر چه در شب و روز که سفتن
دو سطر ز کیمیا سخن
مسرح دیدی کنی نقره شنید
که چو بهرام گوشت گاه
وادفنان مندرش یکن
شکر انگشت پیش از انداز
همه پولاد پیش از این
در رود او فلکند مرکب شاه
کوس وین بلند کرد و او
لشکری بشیر ز مور و مرغ
آگهی یافت خشک جهان
شیر زنجیر بوشاد بزر
اما داران موبدان سپاه
رای ایشان این شد بکار
نام سپهر بشیر سپهر
چون رسیدند آمدند غرور
باجستند و بارشان از دهن

دور تو نظم و ستایش
ماهی خود پر او خفته است
نگم و موی کمری زنی
شیر و مرغیت گفته و سخن
مانده کردند زده های سخن
نقره گرز شود شکفت
ز آنچه بیکانه ز بود کلاه
بر طلب کردن جهان را
کینه و تر گشت مکیان
کین کشن دیو بند فلک شاه
غم بباری سپید و گرد بهار
رخسبر کاسه نیت کاسه نواز
اگر مکیه چو آتش افروز
کلاه دهای جهان کلاه
ما کند خضر اچو گوگرد
همه گرد آمدند بد شاه
گویند نامه به بهرام

انچنان فت عهدین کرد
باز پیش اندیشه مال خود نگم
لیک چنان گنج خاکسیت
چون باشد زبان گفته کند
آن رخیش کرد نقره صفا
عهد میوند این سر بلند
بر طلب کردن کلاه کین
گنج از ان بشیر کشا گشت
ازین تا عهد نردی شاه
هر کی در نهادن و شیر
ناله کنای رویین غم
کوه و صحرا بس غم و زور
پاکه جوی بخت شاه شدند
بر زمین گدا ساز ایل
ستخت گیر و کلاه بتانند
انجمن باختند و رانی باز
هر چه فرمود عقل بنوشند

نامه نوشتن به بهرام

عاجان ایل کاشان و
ادام بهرام شاه و ستوری

سخن رفته بند کوی چند
با کبا آنکه عهد دوست در
بد بو من فصال بد کنم
تیر ما کرده شاد کسیت
و انم گنجیت از پلاس
وین کند نقره باز غلام
ایچیندی او عهد را این
کینه را در کشاد و بست
گو به زون از ان کسیت
در هر قاصد صد نه اسوا
قائم کشوری بشیر
در جگر کرد نه بار را گم
بر طبقهای آسان و جوش
وزیرین سوختگاه شدند
وزیرین سر آردید سیل
بنشیند غبار بنشانند
کشی را بپشت پای نوز
پوست کرده دانه زده
رفق شاه را سپیدند
شاه نوز از دانه و درود
آفراتر شدند از ان

پیش نقد یا هزار اسیر	سجده برود و دستند پیک	آنکه از آن جمله کوی در پیش	بر سر نامه بود و او در
نامه اعتراضات و جیر	خداوند بر شهر یک کشور گیر	پوست مغز این تنی که	مغز بادام و پوست بادام
هم بر و نش نور و دیبا کار	نامه از پیش ایران بسوی بهرام کور		هم در و نش مرغ و شتر مرغ
اول نامه بود نام خدا	کرمان افضل از همه	کردگار بلند می و پستی	نیستی یافت بدو هست
زادی تا بجهله جا بورن	از سپهر بلند کوه کران	هنه از بکار خانه جود	قدرت اوست نقشه جود
در تمنای هیچ پویک	نیست یرون و عداوت	آفرینش که کشته آتو	و افروش مهر بر بناده آتو
اوست از نده زمین زن	هست بر حکم از زمین همان	چون فرد گفت فرین بنی	آفریننده از او که چند
گفت شاره و شاهزاده	که بر آورد به بچرخ بود	هم ملک فرود هم ملک داده	داد و مردی و مردی داده
من کهستم بهل کسری	کسری چون گیر از خجسته نام	هم هنر مند و هم جهانگیر	هم بچشمه جهان چندید
از هنر مندیم نواز و کجست	بی هنر کی رسد تاج و تخت	سر بلندیم و اقلج و سر	بنو و هیچ سربند حقیر
گرچه صادق لایت میهم	پیشدای پری و آدیم	هم بدین خسری نمیخشد	کامگیرین سخت شد بر کجود
آنقدر روشتم ز نوش تون	کاخرم بود زان پیشه جود	و اگر بودی بران کسند	که خط و در غیبت عالمی بند
لیک ایران بزر و زبیر	گرچه کرد از نوازش گهر	و شهنشدم بدین شاه شهم	گردن از تاج و شاه شهم
ملک ایاں ارم از تپی	پاسبانی ستایش با تپی	این شل و خسانه سخت نکو	کار زو و بنسنت عالمی تو
از چنین عالمی تو بگیری	مالک الملک عالم دگری	خوشتر آید و اکیانی گو	از هزاران چنین کانی شو
جبره داده بر نوازش رود	و دست ناری ترا سپهر بود	کا بر زاده و شکار نیست	با صدای نامه کار نیست
ای خاک جان پیش و در تو	که چنین نمند و در شد تو	رشته ای خانی و دانی	که دانی غم و لایت کن
شیر و شیر و شیر و شیر	گاه بانو و خوش گوی با تو	نه چون از و شمشیر شمشیر	از پی کار خلق دل بنجو
کاهم زود و دوشان پیشه	کاهی از دشمنان اندیشه	کسین نمند که یاد شاه	منج باید زودن بهر کلاه
کاش کان پیشه کاهن بود	یا که کار کار من بود	کردنی که و میشن خسته	می و در و دمان خسته
این گویم که و دلی غما	و ارم زودن و دولت کاهی	وارث مملکت تویی بدست	ملک پیراث از شاه شاهی

کمان نکرده است با رعیت غیر	کمان شکایت کسی ناپیش	بلکه از خاککاری پدیرت	سایه تاج دور شد ز سر
از بزه کردش عجب نامند	بزه گزین نداشتند	از بی بود بر غوغای نری	گاه تندی نمود گزیری
کس این تخم آفرین کند	تخم کاری درانی نیکند	چون بخوابد ز تابش پای	به گزین پای از گزیری
آتش گرمی را چو کس	آهن سرد کو بی بار کوشی	من این گنجهای پنهان	وقت حاجت نم ز روش
انچه برگ تر پسند بود	خارج آن بر تو سودمند	نگذارم هیچ تدبیر	در کفایت تو هیچ نقص
ناری باشم از تو دشاری	بند فرمان بهر چه تو داری	چون من جمله خلق گردیدم	خود ولایت ترست غیر
چون که خواننده خواند نام	جوش تشنه ام از بهر نام	باز خود را بعد توانائی	داد چون نیک شای
با چنان گرمی نکرده است	بعد از اندیشه باز داد جفا	کامچو در ناکه تابان اندیدم	گوش کردم چنانچه خواندند
گر چه کاتب نبود جا کذب	پند گوینده اغیار است	انچه بر گفته شد ز رانی	می پسندم که هستی
مرکز در پیش من نماند	سرفروزم بهر هفت اقلیم	لیک ملکی که در ابر از پیر	غیب است با که هست او گرا
گر پدر دعوی خدا کی کرد	من بخدا و تو سر خم پذیرد	هست بسیار فرق مار کوش	از خدا دوست اخذانی بود
من که مردمی نکردم	کرمه کاهی به مردم	پدم دیگر است من گم	کمان اگر شک بود کس
صبح روشن شد به یاد	لعل صفائی ز سناب نیل	قوان بر پیر گوای ده	که خدا ما از ورطائی داد
گر بدی کرد او به یکی هفت	از پس ده دنیا بد گفت	هر کجا عقل پیش رو باشد	بد و بد گو را بهشتو باشد
هر که او در شربت بهر است	گفتش بد بشنیدش است	بگذرید از جنایت پدم	در گذارید از انچه بی خرم
لیک بر سر اصل گیر و راه	عذر نواز هم از بخت گناه	پیش ازین گریه غافل شدم	ایکایک نیک تر کن گنم
مقبول که است یار بود	خفتنش تا بوقت کار بود	به که خواب دیدم شیر و	چیت اما بوقت بر خیزد
خواب من کی به خوابی	از سرم منم خبر و خاشاک	کردید از خشم باری	دارم از خواب بخت بیدار
بعد از پنج روز بهی ام	دل خست غفلت تنی ام	کنم بخودی و بد کمالی	چون خشم خفته گم غافل
مصلحتان علاج و شوم	مفسدان اند پیش و انهم	در خطای کسی نظر نکنم	طبع مال تو قصد سرگرم
از گناه گذشته نادم	تا نمودار وقت باشم شام	باشان آن کفر که باید کرد	بر شما آن جزم که شایخو کرد

تا مردم رفته در تیرگی کس	مال دشمن کمتر نه برید و ب	نیک ای از بهر نباشد دو	بد و بد برای را کمتر محو
جز به نیکان نظر نبرد	از بد آموز بد نیا موزم	زنی فرزند و ملک مال	برین برین تراشان بزم
دور دارم و دوری از مردم	اگر کمتر که خدا می ارشم	مان کس از بزرگشایم	بلکه دانش نای از بزرگ
بزرگ بود یار و دودم از راه	آرزو را اگر کنم بگام	بنایم چشم هفت ده	اچو بید در تیر نه بید
بسیار مستعدگان چو ناسپهر	تا بزرگش چنانکه باید بود	چو شمع از کشتن است باغ	تیر تر بود از زبان بر شمع
گفت ما را تو از خداوندی	هم خرد و خوش هم خرد و بدی	هر چه گفتی ز را غمی بشت	خردش نکین دل بخت
سر تو ز بی که سروری می	شراب پیای این رند را	تا جدار می نری گوشت	کج بااست یک بخت
تیر نه کشتن سپی سحر تو که خوا	زنده دار کسان بجز تو کس	تخته بهمنی و دوازده	از تو می باید کس را نی
مید و دل تو بی سبک	یا دگم را در دیش بابک	تا که موش از سر بر کلاه	میر و نیست تو شاه بشاه
ملک است بر تو نصیب است	در جهان جز تو صاحب است	موبدان گردونه و گردن	هر که دیکان این چنین اند
نیکان بگمان این بنده	اگر گرفتار عمو و سوسو کند	پای نشیند که در تخت	ورست عمو و سوسو است
گوزنخواهم تاج بی سرو	ز تبا هم چه ز اندر او	جسته باید ستمو اکنون	کار دایم ده از شد بر سر
تا و آیینم و خجل شوم	نشکند عمو و تنگ اندیشم	شاه هر که برع باشد	پادشاه و پادشاه پادشاه
گفت خدا را ز شاد و دانه	عاقبت کن که بیوفان بود	از جهان است که شکست	خصل می شد اگر چه پیر است
تا جش از سر خنیاں بر کرم	که یکی مومی از دنیا دارم	تاج و تخت است چنان	الهی خواه باشم و خواهی
شاهم شاه دانه باشد	ملک است مرا به بید	گرچه تو نیست شاهی	بر سر درگاه عذر خواهی
هر که او تا جدار و تخت	تاج آه آسمان تخت من	تخت بشو تاج او بدی	ز بد و نام نهاد با اکنون
هر که پایم بود در تخت	از پی خویش کن تخت	بسکه بی تاج و تخت	تخت دارم به تیغ بستان
جای من گرفت خدا را	غنای تو تنیده در خاک	از دایم رسید بر دنا	و اکه از غنای تو شد
مهر اگر جنس جبریل بود	پشه گرم و پای پیل بود	کو چندان ناز و دلیر	که بناله سپید مهر شیر
نور و رشید خاصه جحل	چشم من هر غم را چحل	من بسجی از سجاء و گران	خانه من بت خانه پان

خوردن شمشیر شکرست	خوردن من است ای ملک	تبع کشند به از بکر خردن	وشنه بنام تیغ بر گران
هر ملک محضه درین	در مرغانه چمن غارین	گاه مندر فرستد موی	گاه نغان خدا کند جان
مانان نام بدین کلمه است	مانان خواهم بدین کلمه است	من پوشید جوانی لایک	جای هیچ کس رسد به ویر
کی نم کی بود و نم کی	هر کی به کی و هر کی	هرست جایگان سگین	جز کبان ایسا و جان
شاه نیم و دیگران بی	پاچه بود که گمان تنی	شاه باید که لشکر لگند	از سواری چو گرد و خیزد
می که پنهان و شکار	جز به پنهان نشاید	نیک باشد آنچه گویم	رست کاری و رست گویم
لیکن از راه رست چنان	بر سر کشی و سلاطین	اگر کنم آن کنم نه رای	رای هر چو بن خدای
و آنچه خشنود حجت باید	که بد و عقده بسته بکشاید	تا ج نهم در میان و شیر	بهر آرزو بود که هست میر
یاد ما دان و دوشیزد	خوشی در شکم نیا کند	و حشی و دیز چنان شکر آورد	کردم آتشین بر آرد و دود
شیر و آرد و میدان	گردید که وصف نند و دوا	تا ج شاهان سرز بنهند	در میان دو خرنه شیرینند
هر که تا از دوشیزد	خلق آنروز را جور خوا	چون سخن گفته شد برین	سخن از لطف بی طبع نوا
گرفان نامه از برین	خواب شیرین لپد بر خواب	نامه امر خود نهاد بر	شرح و بسط تمام و او برد
شیرینان که مشر دیز	و ان سخنهای نغمه بشنید	باز گشتن سوختی نغمه خوش	سوت شاه نوها و خوش
مشته هر یک مهرانی	عاشق و خسر وانی	بره گفتند شاه بهرام	که ملک گوهر ملک نامت
خندان بر طغان و بود	آفتاب بگل رساند و دان	تیر شیرین آن بزرگوار	کاژ و بانه کند به تیر شکار
چون خود نشیرین کشید	همی یک پیش او ندر کرد	کو شاند سر سر و جان بزر	سروران و دهبای و شور
به که گرمی بدو نیا	اتش کینه بر بنف و نیم	مقتله شیر و بر گرفتن	همین شریف و نیت و نیت
لیک این شیر و جنت	کاکی باز داد و شیر کرک	سوختی که شدند جله بر	باز گفتند شیر و نیت
نامه خواند و معانی	یک سخن بر شیند و نیت	پیرت از نای تا ج پست	تا ج نهاد و نیت و نیت
گفت این تا ج و نیت	که از دستان شیرین	چه که نند و نیت	با نیت و نیت و نیت
مرد و نیت که و نیت	طعن کن و نیت	و نیت ملک و نیت	بیک نیت و نیت و نیت

چون

داریت ملک و دهنده سر	صاحب فرج و جان بشیر	من ازین شغل و کشیدم دست	یست شاه بلکه شاه پست
پایخ آرد استند نامور	کای سرخ و افغان کج سر	شرط با تو از خدا دوی	یست لایق بدین نزدیکی
چون بفرمان آمدی سخت	هم بفرمان را کن خست	چونکه برام شرط کرد بشیر	در پندین شرط و نوبت بشیر
یست باز منی شیران تلخ	بایش شیرازی و درو طبع	شرط او را بجای خج بشیر	شیر ندیم قلع و موش آرم
اگر ترسد سر بر عیاج سوت	و رشو و کشته نیز تلخ سوت	در کشد شیر قیاح بستاند	وز ولایت عیاج بستاند
در غوغا و خفت کفرین شب	ایک هیبات اگر چنین شب	ختم قصه بران شد کفر کا	کا خنچه شرط است گذر ز قمار
روز و فراود و شمار کاید	شاه با شیر و فکا کاید	باده اودن که صبح درین تلخ	کری رهنما و دخت تلخ
کار و داران کار فرمان	بر گرفتن بهرام کور تاج از میان	شیر و اران و شیر مردم	هم قودیت هم قوی یان
از عزت و مجسم سوار شدند	سوی شیران کا زار شدند	شیر داری چنانکه بود و کور	یاد کردند برشت و کار
شیر با شیر در بگم شدند	گور بهرام گوری گشتند	آن آواز بسته و شنیغ	تاج بنهاد و بیانی و شیر
تاج زرد و دم و شیر سب	چون کج و دوا و دوا در	ماه با اطلشت شسته زین	وین جودستی بلکه زین
میزدند کانی شیر کینه کال	بر زمین رخ چو ابله و دبا	اگر شایان زنانه کج	و سلطنت سی طبع و تبخ
یعنی این تلخ ز رزما که بد	غارت از شیر و دوا که بد	قوی کج که شیر و لعل	شیر گیر و اثر و شکر
گور و گردن و شیر عظیم	کس اما جگه گشت ازیر	یاری زینت و رای و دوا	سوی شیران کج و شکر
گرسنه از شیر تلخ و دوا	جام درین تلخ تلخ و دوا	در دروشت و شسته و دوا	اینگه هر طای بیای خود دوا
شاه بهرام ازین تلخ گشت	سوی شیر کمان کینه کد	آنکه صد شیر از و ر بون	که بران شسته شیر کینه کد
صد شیر کند محمود و بال	بود و شش نه و دوا	هکایت ز دین و شیران	وز میان و شیر تلخ و دوا
و کج است که و عطف قبا	و دود شیر شد و دوا	حله کرد و چون تو دوا	دسته و دوا و دوا
چون که شیران لیش یزد	شیر گیر و شیر شین	شسته با و یان و دوا	سهر و دوا و دوا
تا سر تلخ و دوا کد	بر جهان کج و دوا	تاج بر سر نهاد و دوا	بغیا کج و دوا

برون ارجش از میان میسر پیش از آن اندک شایان استه بی کرده بود طالع زیر در درویشتر می توان دست بکش از چادر و پنج از بی اصل رعین باور انکه اول سریشا بی تو اول از گفتن کان من همچنین کاشک از بهشت شاه چون سربلند کاشک بر خدا را زمره فری پیک تاج بر دوش تن کام پیش آن کنم که خدای بگذارد با من از غلج مگهان کن گر گزیده بگویش است بیت از بچ برین فرعیه اعدا است از من از فرغانه که مرغ برون و اعتمادی نمی کنم بر کس اگر من جز در دودا و با یکدیگر است بر تخت و سخن استم با بزرگان کن	بر تخت استن بهرام کو باغان ملک طالع باید از قنات است نما از چادر گشته چو می سخته از خاک تا یکدیگر گشتی تخت شاه چو دیار بیت شهری سپاسی تو شاه افغان و شمره جهان آفرینی بقدر خود کفایت سربلندی از اسان بگذشت کافورین با بر خدا کاشک از خدا داد الم این از پیش که زینتی کس نیار دارد است غایب شوند چون کن ای بیبا که شمع کج خواب طلم را طلم داد و او است با در بر مگهان فکال درود بر خدا اعتماد که تو من بر که زینتی نیست شایان میسر خلوت کیش از بهار و کریم دل انصاف بهرام کو	فرخ آمدنیک خواهی او از پیخت بود و دست پیک در قرآن عطار دوش تو مجلس است به تیغ و بجام رفت بر تخت شاه خضال کنج بر کنج ساقی نشاند کافر و تخت شد بد نوی سروش خدایان فرخ اند لولو و درویش از ناله نشاند ای خدای و ز شاد باد من شکر نعمت کنم بهر قسم کار با من کنم خدای پسند دزد و خوانی و راه دار بود استغفار از رستی یابند و زنها و عدل بشایم بجز از طاعتی که طاعت او بجز از مردم خدای شایس زندگان از من ای امید سجده خاک کرده هر که شنید خلق از تو بوی خدایند استواری بهر توان کن
---	--	--

کہ در پادشاهی چو نہ بود
بر سر تخت ہفت پاست
نیکو ان از پند فرخ استان
محل اسر پر اسان کرد
کام از دست خدیوید آمد
آب در جویا فرہنہ
دو ہفتی در مکت برخت
گنجنا سخت در دوا
جان بوفیق او گریوید
تر چکیں ناما نہی روزی
بازا کرد با کبوتر خویش
بر جان دوا سازاوت
وہ بکشتہ کی نیلازد
ناروالا غبار غمت ساکے
تکیہ بر ملک عشق ساختہ
عشق را در کعبہ چون چرخ
عاشقان نساں غمتہ
زیر فرمان ہرہ جهان ادا
خاست تیغ و تازیادہ شد
ہمچو خورشیدی فراخ شد
شفقت از سینہا کز شد

سنازد و گشت و شد و شکوه و نیز
 رویی بر سر نشان طراز
 پنج نوبت ساد و ز خوشه
 با شتر کمان نمکای
 بر نفسا کشاد گشت هوا
 سکه بار دوم تراز گرفت
 یافتند از شکوه او و شرفی
 قلعه را کلید سپردند
 هر کس را بقدر پاپه نوا
 ز قنکان ابلک باز آورد
 کرد و گونه در او و سینه
 مردی به نعوم آزادی
 کشتن اخی ترست و از ارد
 عشقش را عشقش را
 و این کرمه عشقش را
 هر کرمه عشقش را
 همه جری خواران و بیکیا
 و او برو از خرمی میگرد
 بستران پانده و او سنا
 تکلیه کرد و زبیر اخی سال
 شکر نیت بخاور و مدیجا

بخت بکنایه می بود

این فراخی شوق بر لبان	وقت آن تنگی که در محرابم بود	روزی آمد یک زار تنگ
سالی از دوا بر سر تن	افتاد و غصایت او بر خلق فریاد	نیکاشد دانه جهان فریاد
بر خوشی تنگی بپایان	کادمی چون جگر خورید	یافت نایب تنگی
باد غصه قصه باهر	که در آفاق تنگست تمام	گاه مردم خورند که مرد
شاه چون دید قتل ایند	در انبار برکشاد زین	که در دوا و خیر و پیری بود
همه اینسان شهر جمع آیند	در انبار بسته بکشایند	بی دهر را دهند و بخوازند
آنچه در انبار خانه ماند باز	پیش رخسار خاند وقت نیاز	کس نپوزد می جوایم
آنچه از دانه بود در بار	هر کسی بپیش از انبارش	میگشت پدید فو بخواهد
لا برم چار سال بی بره	روزی خلق بر غریبت	چاره کار هر کسی نیست
کاش آن بود کانی بی	از چنان همیشه پوشانی	خوبی تن که او تنگی مرد
شاه از دانه مردینه دود	نگهدار شد چو کایان	غذای فقیر خود بجا آورد
گفت کانی بی بخشش بود	رزق بخشیدت چون کون	بیش از کم کنی و کم بیش
ناید از من اگر چه کوشم	کاهوی را کنم بسخا	یک یک خلق را دوی و دو
گر تنگی تنی ز جان بود	مرد جرمی نبود اندر	چون که مرد و غیر نبود مرا
شاه چون چنین فریاد	باقی دوا و خلق درو آن	بر قدرت زیادشانی تو
چون تو در چار سال	مرد را ز ناتوانی	کرد و بار تو گل به شد و
او ز رگان ملک تا خود	کشیدم که چار سال	مرگ را داشت در عیت با
هر که بیاد در جهان	دشمنی بی خیر و بخت	بی عمارت دشت اندر کو
از پستان شنیده ام که	همه در خانه خورید	شخص از غشی می با سپا
نیزین سخن که در دوش	همه بر او میست	لیک گفت فروغی گفت
شکل شاعر و شاعر	بر غلامان سراج ترا	میس غلی بود و میس

۱۰

مردم پیشه بدست و بگو موندن از می بگره هر جو خلق کیبارگی سلاح نهار وانکه برکش بود شده فروز زود و فروز و ما و قومت کرد شش رخ مار او و دیوان تا به جا که خشت کش شدند در چنان دور غم کجا باشد شاه روز شکا کرد و سپند	ملار و عشو کنان کرده گز مجلسه در میان هر کوته جلار و تیغ و نیزه زوت از یا او بدور و زور و زانچه شدند نیزه کسب کرد و نمیه خورد مطرب پای کوته است خلق را خوش گشت و خوش شدند	بر کشیده صفه و زورنگی هر کسی می خرید تیغ و خنجر هر که را بود برکش و غش سا هر کسی آگداشت بر کجا هفت سال از جهان آفتاب گر و کو از سواد و هر شهر دشت و دوزمانه طالع نور	بر بلی و ربانی و چنکی دفع آهن بدین کوش و دوش عیش میگرد و قیاسم و زان دشت از عیش و نهار زان نخ هفتاد و ساله غم کنند داد و بر بقدر از انان و هر صاحبش هر چه در صلاحت کبر و زهره پا و خا باشد در میان است و کویند
اشقر گوریم بصورت است از سواران که رسته است دستش از زنده شاره و سپید چون مودران که و یاد و تاب شاه چون شیر در میزند گدا و آنچه و در گذشت هر گاه فتنه نامی از فتنه دور انگین به و عن آلود ماله چون بر نواح و کوته ساز از اینک ساخته و تیر چون آید که تیر از رنگ بر کف گاه گزشت تیرش	شیر میشت گوی می انداخت رند گور سوی شاه گدا بحر خالی و دشت سپید آتش باید از برای کباب همیشه کوه چشم بد کرد مالش که ده شمشیر است فتنه شاه و شاه فتنه بر چرب شیرین و چمن باغ مرغ از این هوا فرو آورد این مرغی از وانی و بی غیر تند بر و کمان فتنه چنگ پوش خاک و او غیر شش	مشرقی از قوس باشد جبار شاه در طبع استاده چوبه در زمین آهن ملار کتیر پا چرخ شده کوه گوی آن است گفت نرم و زخم دشت دشت با جو کینه که چنان ما زده و چو نو بسیار است با همه نیک بی سر و دست بیشتر در شکار با و دود کو بر رخاست بیایان تیر بر کرد و دشت نهاد در یکی لحظه زان کار گشت	قوس در گشته شتری است اشقرش قوس گرفت بنده کجا می کش میزند که غیر لکه آتش بران چنگ است زنده میگرد و هر گاه چست چاکب و هر گاه خوشتر و چه با و بر گشت رو و سا کبر و رض و کباب شاه را غایتی و سر شاه بر گور متذکر سینه کس که کشید و کشت چند کشت و چند را گرفت

دشت و نهار زان
نخ هفتاد و ساله غم کنند
داد و بر بقدر از انان و هر
صاحبش هر چه در صلاحت
کبر و زهره پا و خا باشد
در میان است و کویند

بکران کنیز کن ناز و عیار گفت کای تنگ چشم تا گدوی کی مدبو که چو تنگ گفت باید که نوح برافزونی خوشتا دل کمان و نه چو سم سوگویش زبید بون چون در چشم بوشا و تیر گفت بکر و شمشیر این رفتن تیر شاه برسم گور دل ان با بی مدارا کرد گرچه با هر پشیرین شکسته زن کشی کار شیر مردان بود سرنگی از ناز و نیر	شیر ناکر و نوشیت داری صدید با بکشم داری وز سرش تماش چو ناز سران گور بر شمش داری مهر در کمان گور به نه ماز گوشش کردان که بر بوسم در کمان بکشم کار بر کرد که بود و شود هست از ناز و نیر کیسه بز خوش آشکارا کرد خزگی را که پوشین نمکند	شاه یک خط استیا و صبور صدید با کز صفت فروان نوش لبان نش که خونی بود شاه چون بر سر چو پاد صدید مهر در غنچه بکوش شیر شه برق شد جهان فرو گفت شه با کنک چینی هر چه قلم کرد با شد و شاه بر این شنید غم پادشاهان که کینه کش گفت که تماش تیر و	ایامی گور شد روانه ز دور در چنان تنگ چشم و دل زن بزرگ زان کونی بود چاره گرش ز بهر سچی او آماز تاب مهر و غم و خوش گوش و سم را یکدگر بر خفت دست و دم چکونه می بین گرچه مشکل بود تو اند کرد تیزی تیر بر دشت ابد خون کینه کز نماند خوش گر کشم احسان ان بتر که زان از صحن هم نه دوان تنه چون در خشتان جوگر فتنه کشتن روی مغان شمع دار از نقش سر انداز خون من بکینه گردن من چون نش کس نه و دوش در بلا کم کوش و دوازده بکشم خون من ملالت با راد سکه برفقه بر خاک پیش در هفت پاره لعل نهاد
خواه بشا دش نر و خوش بر دست سکه و پیشه پیش آب و کفش آید دل موش خاص شهر اید من گر زکتابه خیک بود در روزی چند صبر کن و رشو و نکند کشتن من رو آید و گر هیچ	گفت بکران کنیز کن ان بر پیچیده اجمانه خوش کاینچنین پسند پسند وز کینه زلف اختیار من و یو با ریچ نه و در شاه را کشته شش غریب و منی باشدت بمان انچه کردی بخت بر	فتنه با کراه دولت است نخواست کز کار او به داند مکر اینی تو دشمن خوش نمایدان حد که در شر و نکا شه ز گرمی سیستم فرمود کز این گفته شاه شهر نمیزد پیش بری من ملک این سخن گفت حق با	سپهرن بهرام گور کنیز کن ابسر مزنگ

هر کی زو خراج است	و فل همان زرخ او می	دو سرنگ از این بخش است	از سر خزان صفر برکت
گفت ز نهار سر بکار میر	با کس نام شهر باید میر	گویند این خانه را پستانم	کجا می کن که من این کار
سرخ و آبله که باید است	سازم را خواهد آید توست	چنین عین ساختن است	این سید و فرستادن گشت
بعد یک هفته چون پدید شد	شاه از و باز خواند قصه او	گفت نه ابا تره بود ام	کشم از اشک خنده نهاد ام
آب در چشم شهر یار آمد			دل سرنگ بر و آرد
بود سرنگان و معصوم	با گیاهی ز چشم مردم دور	گفت دشت بکر شیده باغ	از عید سپهر بافته موج
شست پای و آق منظر	کرد جانی شست برادر	بود بر روی همیشه جانی نیر	بعضی از این هند جانی غیر
ماده کا که روانی روز بباد	داد که سالک لطیف نهاد	آن پیچیده جهان افزون	بر گرفته بودش هر روز
پای زریا و بقیه سر	پایه پای بکوشک درو	مهر گو سالک شش بود بهار	ماه گو سالک شش کی دید بهار
همه در آن غزال اسم اندام	نبرد گو سالک از غزاله بهار	روز تار و زارین گشت	کار بود چون کار گشت
تا بجائی رسید گو سالک	که یکی کا گشت شش سالک	همچنان کن به کمال اند	بر و از زیر خانه برش
هیچ برنج نیامد زان با	زا که خورده بود و آن کا	هر چه در کا گشت شش افزون	قوت او زیاده تری بود
ز دوی کن نیک به نیک	بود تنها شسته با شنگ	چاکه هر گوش گوهرش	بر کش و آن نگار و آتش
گفت آن نهاد بقیه	چون بهایست پای زوش	گو سفندان بخور و کلا	و آنچه با بر شمع نقل و شراب
جلسه است که چو رفت	از کباب شرافت نقل و پنیر	شده چو آید بدین طرف بشکاف	از کبابش خفته است
دل انداز و جان نیری	یکدانش لکام گیری کن	شاه بهرام غوی خوش واد	طبع از او و از کس دارد
چون بر بیند نیازندی	سر در آرد بلب لبندی	بر چنین منظر ستاره سوس	گاه بر یانی هم نگاه می
که چنین کار سازند بشود	کار را هر زمان بلند شود	برو سرنگ لعل و نایب	کجا نمائش از ابد و خدا
رفت از گنجهای پنهانی	یک بیک ساخت بگ من	خود و پای ملوک واره	منع و پای و گوشت و پخته
برای در میان که مجلس آید	نیش و نطقه که نیم لاش	بر سبک ساخت تمام	تا کتا به بصد که بهر
شاه بهرام روز از سر تخت	گفتار در در میان	کردن سرنگ	بر و شکوه و سر و تخت

بهرام گور او پیشکش کردن کنیزک خوش

پیشتر آنکه رفت بهرام گور
چون بان گذشت پیشکش
و نیز بهر گه گرانایه
بود سرنگان مشیر کای
بنده دارو که دوا داشت
بی تکلف چنانکه عادت است
دارم را دوا ده عنایت شاه
گر خود با ده شاه بر سر او
شاه چون به کوز کینگی
داد سرنگان به برنگل
چون نشه نصیب گاه رسید
فرش بهر مندر چاه بنفشه
شاه بهر شد از فرش روت
میزبان که مداح باید کرد
شاه چون دو ساغر دوش
لیکن این است پادشاه
میزبان گفت شاه باقی باد
طرفین برین قمر سیمین
شد پادشاه چنانکه در گنج
بسی اگر درین پادشاه
شد بهر سرنگان این که گفت

سبزه در سبزه سایه در سایه
چون خوش و چمن شبنم خطا
بزمش از جویزه زیاده است
سنت را با سعادت شاه
کوشک کبشیده ستر ماه
خاک بوسه ستاره بر در او
پیش بر آستان بسزنگلی
رفت زیگار کرد آینه پاک
باز به پیش با وج ماه رسید
که ز فرش کشا دوشه دلی مغز
دو بطاقی بهر لبندی نهاد
از گلاب بخور و شربت نذر
از گل همیشه بر آید نه
اکاسان بر شش و یکبند
کوثرش با ده حور باقی باد
نرم نمانک چو خورشید باقی
که ساز بهیچ پادشاه
از زمین بگردایش نفع
گشت بود در آن وقت

صدیق ترین چگونگی صدیق
دشت آن تنظر بلند تنگ
ده خداوند این یار کجاست
گفت کای شهر یار بنده نوا
بنده پست را بلند کند
سر بزرگ جهان و تنگ
خدا میولی و تنو شاکر دشت
گسم شده و گاو شیر دهم
نار چرخ گیر من آیم باز
کرد بهر ریت که باید است
کسوت رنج و طراعت پند
آن بان شاکر گو چند
فرش فلکند چرخ از ریت
میوان کرد بهر شاهی
بایکا بهیچ سست شاکر
چون توانی بزیاری شوت
از چنین پاینده کی گرم
آرد این ملک بلف خورن
لبشده به خوش چون نیل
می بر دوش عجب شاکر
بنود و گرامی بود

با ورم ناید چنین پرست میزبان کن سخن شنید زبیر زیر و زیر چنین است چشم را سرنه فرستید درج یاقوت را بدیدیم شده که تخش بود تخته علی زنگی خال و لعل هندو شبه خال عقیق لبش ماه را در نقاب کافوری پیش آن گذر رفت چون پایه بر پایه برودیدیم و عجب این کین چای بود کاخچه مریش شمع تنهایی شاه گفت این دو نیت تا کنونش راه بیخی گفت بر شمع عایش عظیم چه عجب چون فی که گوی خرد برقع ازاده باز کرد چو دید از بدو یک خطه خالی کرد آتش گریزدم ز خود در نه مندیشت بر کشاد بیا	همان ییچم غولش سخت گفت با کاکوش حکایت شیر وا گل اخلاز گریست ناز را بر عتیب کشید کرده چون غایتان باغی ماگزیش بود ز نعت تاج هر دو سیکل قیاده بک مهر زنگی نهاد بر برش بسته چون سخن گل سوزی ماه در برج گویا بست رفت تا تحت پایه بهر سودا بود و نیت سپرد پیش کش کردم از توانائی بلکه تسلیم کرده بخت در تر از وی خویش می گما و تعلیم گور بے تعلیم نام تعلیم کس نیار بدرد و شک بود فشانم وایه با پر سی رخ سخن بگالی کرد سر این سو ختم تو سر گفت گامی شهر از فتنه نشا	اگر ادر دین زبان درخت سیمتن وقت شمانته بود ماه و شک را اندر تعلیم سرور زنگ غولانی داد تاج عینر نهاد بر برش مشتی ناز فرق سزا پای گوهر گوش گوهر کمرش رویش را آتش دانه شای بچه ماه دو هفته از سزا سرفرو کرد و گدا و بر شوت گدا و برگ روی تها ده پاک مزه گردن نهاد و گدا و زیر در جهان کسیت بزد و سر انزل اندک بسا کادرا سجده بر پیش نگاریم اندام مر کج گامی بر آورم بر شاه شمع ترک بود و شمع در کنارش رفت و عذر گفت اگر خاد گشت زنده چون فتنه گر آن شد ای هر کشتی از عجب خویش	تا کند دعوی سخن راست پیش از آن عدا کار ساخته بود غمره را دوا عباد و بی تم لاله را هر دو ستانی داد طوق غنچه شیدا بگوش در و سر دید کرد و صندل کر و باز را عاشقان بهر گردیده بسته از ستاره نقاب کرد هر هفت آنچه باید ساز گدا و بین با چکله نگه هشت شیر چو گل و دیدت بجا اگر شمع جان نمود شمع از در قش بر دوزیر سر کرده بطریق آدم ساز بادعای بشر طوفش تمام خبر تبسیم بر بنایم هندو کرد پیش او درخت زیر از چشم خود مگالت بخت عذر خواهم هر چند است پیش فتنه را نشا بدیا زنده کردی شانی خویش
---	---	--	---

نفت از من جانم بی بکا شیر چو بگوش کوز چو من که بودم درین سینه بود شاه آن بنج چنان بخت مردانی چنان دل با این که گشته بود بیک تخمهای بزرگوارش شیر شیر شادی انگیزان بود با او بلوغ عشرت چون برآمد ماهی و قحی شد بزرگواران بود بیک ز ترک ترسی نام نشش از نسل شاه ابرو سه پسرش او و هر یک عارفیش به بود و کمال وان گشت شرف ملک بود وان گشت شرف شهر بود و همه شب باده بزم فرود گرد عالم شد ازین کایت با حریفان کی افتاده نان خانان از گشت پیا	گوه را نمود و آرد از سر و پا وان هم سخت با خرد و تیر چشم بر آید شاه که در دم کند و نش میسان بخت عذر بهای چنین با خرد که بودی ظالم آن ملک بر کی در عین بزرگواری کرد در بزم خود شکر برین مصاف کرد و ن بهرام گور با خاقان چین و خفایت زنده شد نام نامداران هم لقب با برادر بهرام این پنهان که افکار بود بسر عیش عالم بهر پارسیش انبوه و کاس تاج خواه همه سالک بود تا خجاست بحضرت شاه عالمش بکار خود همه تیز تر شیشه از بهر ترش صلتش با خود نش داده کر سینه بزرگ و گویا	خوست رفتن مهری من یزمین که کشادش هر که چشم در پندارد گفت خاک است گویا ای هزار آفرین بان که خاند سرنگ از خوشدل از پس چند چیز لطیف موبدان ایش و پیش او مصاف کرد و ن بهرام گور با خاقان چین و خفایت زرد و گشتان بگوشتها و هم قوی ساد هم قوی اندک شاه از دیکان بود و آنکه مبه بود از ان فرود شاه عیارش یکی بصد کرد کرد شاه از درش گلش شاه ایشان عمل با کرد آسیا و اگر خودی جنت گفت هر که که شست بهرام هری طبع بران برشت چشم که که آرد و باجی سپهر	بر سر مهر زندگانی من آسمان پور و بدو شوش چشم زخمی در و گزند آرد بر و غای تو چند چیز گویا کاید از طبع او چنان بهر دست گردنش حاصل کرد و او انما مای با شریفیت ماه را در شام خویش آورد تا برین فت و زگار و نام بهرام گور در شای سرکاب سیه فرو بردند کار با شاخته پس میش شاه از هم رفیق و هم دوست تمام کرده پدر را و درش موبد موبدان خود کرده نام از الامر حاکم بخش عالمان با علل خاک کرده هر چه در دست نامی انداخت ای در فاکه و اوتن بیام کی شود کار ملک و کی مست کینه بر نهاد و بهر
---	---	---	---

چون برآمد ماهی
و قحی شد بزرگواران
بود بیک ز ترک ترسی نام
نشش از نسل شاه ابرو
سه پسرش او و هر یک
عارفیش به بود و کمال
وان گشت شرف ملک بود
وان گشت شرف شهر بود
و همه شب باده بزم فرود
گرد عالم شد ازین کایت
با حریفان کی افتاده
نان خانان از گشت پیا

در هر کمالش چو آتش و کوه
ستاد از تابان شاه به قهر
هرگز اوید دست پروانه
هر کی در غم خستای نوز
گفت با جمله بخواه تو غیر
تین اگر با بدیت در آید
شده را بر اینان طبع برود
در جهان گشت که کشته بچا
چون بنامان سپید بک
خان غایب چو گشت در پیام
غم دشمن بخورده می خورد
شاه بهرام درویش بک
کویشا بهشت غافل
هر کی در چاه زموده جنگ
شاه با خصم حقه بازی کرد
آتش خناب خصم و دودش
بر سرش گمان شمع چون
شمال پیش گرفت چراغ
مردم از پی در نیکی که بود
در شب عزیزش بر نیامی
تیر هر کز آذوی حاکم

بود سیصد هزار سخت کمان
جله ملک و در اندر سهر
دست این جنگ شوق با
پیش بر هر که سوختا قان
قصده کن که خاک آه تویم
ورنه بندش کنیم و سپایم
ملک را با تابان بکشت
روی کرد و اسپا و ملک
گشت اندر تخت خدیش فرو
کر خان پدید شد بهرام
کای نکر دنی میسود
قاصدش و لانه بر سر ک
شاه سخت فرخ آمد فال
در زمینش وادار تنگ
رسیدن بهرام کو فر حر
خواجه گشتن رفت و دودش
گرد بالای هفت گردون
کوه و حوا سیه از پر زان
چشم کشاد اگر چه چید
کرد بهرام تنگ بهرامی
تیر گشته زیر خود حاکم
را به چون گشت با جز
شده چو دین تر کتا زینج
و آنچه بودند سر و صان
طبع با شاه خویش بد کرد
شاه عالم سببی با خورم
کای نیک این نامه با بدو
نوشته رفت و سپیدان
مردن قان بخور و اشک
او کلاه و کمر تو دار سخت
دشت از تیغ و تیغ بازی
آنچه از خصم خویش نمید
از سپیدار چین مجت
روان شکرش و تبسم
هر چه کید و نایاب ک
تیر چون کرد برش آواز
در شب به سپید ک
گفتی آن چه هزار تنگی
چرخ روشن سپا جبر
برد ایران چو کشاده نشان
اوغش گشت خار و اخی

بهرام کو فر حر

در هر کمالش چو آتش و کوه
اعتمادی نکرد بر لشکر
یکدیگر نشان بود و دشمن
چهاره مال ملک خود کرد
پادشاهی بنیاد از بهرام
وین سخن با سع شاه ساند
با چنان حرب توان کرد
به نسبت گریخت از بار
واج بر سر و تو با پخت
فدا خانه برد و با بدست
کمر خصم او بر خستید
تا خور و او قاصدش بدست
بود سیصد سوار و دیگر هیچ
گر چه صد دانه را یکی خانه
مهر پنهان و سر سازی
کامی دشت برضا داد
کمر چشمه سیه مار
سوسو مبد و تیغ بدست
چون نمی کوشش گرفته بغیر
حمله بر کوه تیغ و کمان
چشمه تیره دشمنان خفت

زخم دیدند و تیر سید پنهان	هر کجا زخم تیر آسجاسان	همه گفتند این چه تیر است	تیر بی زخم زخم بی تیر است
تا پناش کس کی زیست	گرد میدان و نیار و جنگ	او چو اجبر هر طریقت است	دشت و کوک و کوک و دزد و قند
گشت چندان که پا به تیر	که زمین هم شد بخون چو مهر	هر تن هر که رفت پیکانش	رخت شربت آرزش مانیش
صبح چون تیغ آفتاب شد	طشت خون آمد از سپهر	تیغ بی خون طشت چون شب	هر کجا تیغ و طشت خون شب
از بسی خون کینخت غمزدگ	چو غم از غم گوی هر پسر	دوبی سر کینخت بی سبک	زهر چو غم از هر دمی سبک
نیزه کرده زبان تیغ کرد	کاشد بار از زنده چو شمشیر	نیزه های چنده در پیکار	بد بود چون نمید باشد
شاه بهرام در میان نهاد	لشکر تیرش هم بوی می نهاد	تیغ اگر زدوی بفرق نهاد	تا اگر گشت گشته چو خنجر
گر تیر تیغ وادی بهم	مرد را کردی از کمر و نیم	تیغ از میان تیر از انسان	شاید از خنجر و هر اسان
تیر از آن کسانا که او	باز شد زخم دیده از ده	همه ادر سپناه گاه گزید	تیر اند گشته نگما تیر
آهش چو سخت جوشی کرد	لشکر ترک سست کوشی کرد	شاه نمود از قمع را بشت	تیغ میراند و تیر می از دست
در هم گفتند نشان تیغ	گفتی او با بود نشان تیغ	لشکر شاه را به فرود	گفت آن در کار بان و
باز کوشید تا سران بر غیر	قلب خود ز با لیکه کینم	قلب بر دین جلد شست بشت	شیر در زیر اشد با دشت
شاه را بر طغر قوی شد	قلب از آن طلب است	میسند فت میسر گشت	قلب ساقه مقدمه سخت
لشکری بیشتر ز گیند	گشته از صد دهک خواش	سختی خنجر بسیه شیران	کوفته منقر زخم شمشیران
تیر چون تیر دست شد	زین را ز قناده پست	لشکر ترک از دوشنه تیر	تا بچو چون سید گرد گزید
شاه چندان گرفته بود	که دیر آمد از شمار برنج	گشت تیغ از آن لایت	با رعیت شد رعایت ساز
بر سر سخت شد بغیر و	در جهان بازه کرد و ناز	هر کسی پیش از زمین نیست	در خون تیغ آفرین میگفت
پهلوی خنجر فارسی جنگ	پهلوی خنجر نو از جنگ	شاعران عرب چو در خنجر	شعر خواندند بر شید با
شاه فرزندانش شمشیر	میش از آن دشمنان و دین	کرد از آن گنج و آن نیست	وقت آتشکده هزار شتر
در بدین فساد و زکلا	بر سر میدان آتشگاه	و او چندان از خنجره تیر	که گیتی نماند کس ویش
روزی از طالع مبارک	بر سر سخت مستن بر گور	دو چرخ طالع و دو چرخ	رفت بهرام گور بر سخت

هر کجا شاه و شهر پاد بود	تخت بخت تو با جد آرد	همه در زیر تخت پادشاه	صفت کشیدند چون آرد
شاه زبان بر کشاد چون شیر	گفت کامی سیر مهر آرد	نگار از بر صلیح باید جنگ	کین نباشد چه آدمی دین
از شما کیست تا بر وزیر	گردن کان جید در پی گرد	من که از دهر بر گردیدم بان	در کد امین صان بدین
نامدار چو یکس خنایان	کاید از پر دله و عیار	از سر تیغ شان بوقت کز	بر که امین مخالف آمد بند
تا که دیدم که با بی پیش نهاد	و شنیده بست کشوری کشاد	این ندلاوت کار جی گم	وان بدعوی که آرزوی هم
این گویان در شتم کرد نام	مین بنیت هنر بر آن رخ نما	کس ندیدم که کار از کار کرد	چون که هر گام بود کار کرد
این سپید کز بر خطا کس	نگونم نان چو کس را خاص	خوشتر آن شد که هر کس نیست	گوید و نهوش باه باخت
می خور و زو کسی نیار دیا	از چنین شده کسی شباندا	گر چه می بخورم خیال بخورم	که ز مستی غم جهان بخورم
گر خورم جو من با ده از	طعم از جوئی خود نباشد	برق دارم تو بوقت تیغ	بسیکی دست می بدگر تیغ
می خورم کا مجلس آرام	تیغ را نیز کار و سیرام	خواب گوش من خفته بود	خشم ایندا چه خفته بود
خنده و سیم تا و سکت	خنده شیر و سستی سکت	شیر در وقت خند خون بند	کیست که میل است نگر بند
ابلهان دست بنچر شدند	هوشیاران می و گردان	آنکه عقل سپتیش نبود	می خور و لیک سپتیش بود
بر سر راه چون که ای می	تاج قیصر زیر پای می	چون منش اباد و نه گم	بر سر خشم جبهه ریز گم
دوستان چو دمی آید	گنج قارون آستین می	دشمنان که دل تیغ می	بکبابی جگر تیغ می
نیکوایان من چه چندان	کا خزان سپهر بیکان	من اگر چند خفته با ستم	بخت بیدار من بکارت
بچنین من ابا که من تم	خواب خان نگر که خون تم	بچنین بی غلط که هر دم	رفت بند و نگر که خون دم
سگ بود کونان تو خور	شخص پادشاهی تو خور	تا نما اگر چه سپید اندر نما	شیر ز بر درش نیاد نما
چونش این دستان خود بند	روی زادگان چو غفلت	همه سر بر زمین نهادند	پاسخ عاجزانه دادند
کا خچه شد گفت با کردند	هست پیرایه خود مند	همه اعز جان تن کریم	حلقه گوش خوشتن کریم
تاج بر فرق شد خدا نهاد	کوشش خلق یاد باشد	سروشا که سروی کرد	تا تو بسیار مهری کرد
پهچکس من تو تا جانشند	همدین سر شدند سر نشند	انجا جمله کرده ایم ز شاه	کس نیست در پند سیاه

دو بویست از دبار او	بلبل گشت لرزیدن است	شیر کزدار کوچه خجسته	پاخش را نشانیست
بجز او کسیت که وقت کما	گردن کور و کشت کنار	گاه ساز و نه زغال پیک	گاه دندان کند زنگ
که در بر کوچه پدید کنند	گاه تنها سپاه پیش کنند	که دفعه تاج بستانند	که ز قیصر خراج بستانند
که چه شیر افغان بسی بود	بسته تخم آورون به راه	کور به خاقان	کز دهن مغر شیر بالو بند
قصه خسروان سپینه	طفر یافتن بر و بدست	اورون ملک خود	هست پدید از مهر آینه
شیر مردی که او بیصد	قصه بیصد هر کس	کی بر آید هر کسی	مانه پنهان بون بند گانه
در مشا چنین چندان	انچه او کند کس نخواهد کرد	چون شاهان شمار گیرند	زویکی را هزار بر گیرند
هر کی را یکی نشان شد	او به تنهایی جهان شد	شیخ بر سر و کمر سخت کند	چون در آسمان سخت کند
پیش از سر کشتار شود	سنا چون گایک پاشود	نوش بخشد بهر مارشان	راه گیر و بانه دای چنان
هر تنی که خلافت می سازد	اتخوانش مانه بکند	سر که بر تن او برون آید	زان هر بقعه بوی خون آید
مستی از دشان کشت	خواب خواب نیست بیدار	آن بایکمی پرست شود	او غوری عرش مست شود
اوست از جلا خلق و آتا	بلکه دانا تر و توانا تر	کاروان مست ز ناله	نیست قنای کاروانی کس
اناز دین بر مرغ دارد	بر فلک با دست و پا	مرکز عدل بر گاهش باد	جای اقبال در کلاهش باد
هر زمینی در پناه سایه او	و اسان بر تخت پای او	کاروانان که این سخن گفتند	پیش از قوت که بافتند
شاه دمان و نیلان	بزم شاه با فزون آراست	گفت هر جا که تخت شاه	گر چه بای بود به راه
آدمی کیست تا بار کشت	رست بکشد که جدا کلاه	افزاید نهاده بر سر تو	سر بر او بر سر تو
ما که مولای بارگاه تویم	سرور از سایه کلاه تویم	از تو دارم هر چه بدارم	بر تو دشمنان تو دارم
از عرب تا عجم مولای	سرشایم اگر تو فرمانی	مدتی هست که ز من مندی	بر درشته کم کمر مندی
چون شدم سر زبانی	یا قدم راه نوشه از رست	گر شالم و هر معذور	سوی خانه شوم بدستور
نخه از رخ ره بر آسایم	چون سد کوشه باز آیم	سرگردانم از اطاعت شاه	گر چه تا زنده ام بخدمت شاه
شاه فرمود باز که هر گنج	دست خازن خود بخواهم	آورد و تحفه می سلطان	مصری و مغربی و عمانی

هفت یک نطای

حل داران در آمدن بکار	حل بر جل ساختن شام	در بخار و راجه و کین	وز غلام و کینز و نین
مقتضی جا مهتا قیامت	بیشتر زانکه گفت شایعند	تازی سپان پاری برود	همه با گذار و کوه نهود
سخت بند می دود و او دی	کشته نوح رانده بر جود	لعل و عیش از آنکه در تو	واند شرف و خوش و لعل شاد
گوهر مویخ از سر خوش	باقی باقی خود و شایع	واقه از آن خوش خوش	از من بعد آن بدو شید
رفت نماند جمع زهر ابر	بچین شستی زرد که شاه	شده باز و شایع شایع	کمر فرشته بوخت لول
کار هر یک با کله بود خست	پس تنه بر کار خود و خست	شده فرغت بجام و خست	کام آن هفت کیمیا شست
یاوش آمد حدیث آن شاد	کمان هفت کوه بود شاد	آن سر و کوه هفت لیکر	بلکه او رنگ هفت کشور بود
هر کون و قمران و خورشید	در لوت تخم مهرانی گشت	اولی منی ختر از زانو کین	بود لیکن بد شد در کین
خویشش با زانو شست	گوهری یافت هم که خوش	پس سخاوت و دانه کرد و خست	ز بخی از مهر و بخی از زین
و خورشید است با خورشید	بر سر هر دو هفت شاد	و او سخاوت خراج و خست	حل میا و گنج گوهر خست
وانگهی ترکان را کرد و برود	در عکس از شیره بران برود	قیصر از بیم برزد و نفی	و خورشید نهاد و خست
کمر شاد و کمر شاد	باز ز غریب و افسر و گاه	در لوت نیر در کمر آورد	زیر کی بیکی چون بکار آورد
چون سی و شاد و شاد	رفت از آنجا ملک شاد	و خست از آنجا ملک شاد	خوشت و در کام خوش شاد
قاصدش در نفع و نفع	و خست از آنجا ملک شاد	همچنان نامه کرد با شاد	خوشت و بیارنی چو قطره آب
چون کشته کشای هفت لیکر	هفت و خست و خست	از جهان لعل شاد وانی	و او عیش خود از جوانی
روزی از نفع صبح نورانی	صفت مجلس مهر ارم کور پس از	آسان بر کشا و پیشانی	خاک کن و زوال کن
فخ و روشن میان افروز	در خواستن هفت و خست و خست	روزه خانه زود و شاد	کام و لیکر و زان و زان
شبه بخوبی روی لبندان	مجلسه سانت با خرد و مند	با گنج و دید بلبان	با گنج و دید بلبان
شمع و قندیل باغبان مرده	رفت و بگناه و بگناه	و او قعاش با و شکی	آب با حلقه با و شکی
زاد و زبندی نسب نبوغ	دزدی و بندگان و بندگان	و دید و بندگان	و دید و بندگان
آنج سر که بر آتش شاد	آب با حلقه و قندیل	و دید و بندگان	و دید و بندگان

اندر این دیوار
نقش شده است
از کتب و کتب
و کتب و کتب

شیر در جوی پل نیل شده	چون در اندام مهر شده	کوه قائم زمین صل پش	جنگ سحاب بر کشیده پش
بر بام زمین کین کرده	پوست آگنده پتیر کرده	رسته بر کشیده سرزمین	نار گشته عتکات نشین
کیمیا کاری جهان پش	لعل آتش خفته در دل	گل ز مکت کبوره کوره	گل مکت مبر بر اندوده
زیر قیما با آب گیسنه آب	تخته بر تخته گشت قوره	ز روی زهره در بجا گیه	گنج زربور در بر بیا
و چنین فصل نماند شاه	دشت طبع جهان فصل گاه	از بی بویهای عطر آینه	معتدل گشته باد برق آینه
میوه و شکرهای جوی پش	منور خواند اول آب	آتش افروخته صد دل	دود گردش چون دانه
آتش ز دشت طره پش	کان گور در زشتی	جوی از جوش منفذ گشته	پیشانی خون در گشته
فدتی بگله ده پش	گشته شکوفه بویه پش	سرخ سیب ل از میان کنه	برش نار دانه آغله
بانع از خواب گشته زود	عسل دوده آب گله پش	که بانی قیر کرده خضاب	آفتاب در شکسته زقاب
طلعت گشته از نوا له نور	لاله بسته از کلاله حور	ترک از نسل نه ان پش	قوة العین و میانش
مشعل یوز و مرغ کلیم	بزم عیسی باغ ابراهیم	عنبه بی کمار شکسته رنگ	گور آتش چو گور آینه رنگ
و آن شب بک این قهقش	کان ایقوت بود در طلعت	گور شش دوده دیدار قوت	ز روی و جوی و بود و جان قوت
نوع و سی شراره زور او	عنبه بی زرد و در بر او	جمله بزم او بزرگ او	جمله عود و بزم گلناری
و زنی بهشتش مشهور	دور از گرمی بهشتش	دور از ازل کاروانش	روشنه راه هر و انشت
ز نوره پست نوره سازد	منع چو پروانه خرقه باند	نار افشوده راکش و شام	ای نیامد پراشت آتش نام
بر سر آتش از سر خامی	فاخته بر نشان قاصی	گردان بزمه پرندش	گراشت باج دست بندش
خانه سر بر تر زیاده	باده گلزار گشت زو	سرخه آسمان فاخته گون	از باده فاخته ز فاخته گون
باده در جام آب گیسنه گهر	بهشت چمن آب گیسنه گهر	گوشان شراب مجوز دند	ران گویان آب گیسنه گهر
شاه بهرام گویا یاران	باده مجور با جامداران	می و نقل و شراب یار می	می گوارنده علساری خند
رخ گلگون چو گل گزیده	چرخه گشته ز ترش نده	منزه در سماع گرم شده	دان گرمی چو سوزم شده
زیر کان آه عیش میزند	کیمیا ی لطیف میفشد	هر گرانمایه زایه خوشش	گفت پیتری بقدر پایش

چون سخن در سخن گشت	زبان سخنوری بگذشت	و ریح کین کسان شد بارو	و آن قتیقه که او که دارد
هیچکس از غمخواران جهان	کس ندیدت آشکار و نهان	هست مار از دفتر تارک او	همه چیز از پی مبارک او
ایمنی هست مندر سستی	نگی سستی غمخیز هست	تندرستی و ایمنی و کفایت	اینج بایست آن که برید
تن جو پوشید و گشت و بید	در جهان گنج لعل با شین	ای که مثل تو پاوشاد ایم	همه داریم چون ترا داریم
کاشک چاره در آن بود	که ز پا چشم نه میان بود	گردش از قدر و زرام هر	هم برین فرخی نویدی هر
طالع خوشدلی از نهفت	عیشین خوشدلان بنهفت	تا همه سال شه جوان بود	خرم و غنوت کامران بود
شادان جان شاه می باید	جان اگر خدا شود شاید	چون نمک و نمک پاپان بر	هر کسی دل آن سخن سپرد
دور گردا و دزدان آن	دلپسندان آن سخن هر	در میان بود و دزدان او	مهر تر آئین و محنت نام
شید فامی بروشی خوشید	انکار صنعت سیاه و سپید	او ستاوی مثل شای	در سافت مهندسی نامی
خرده کاری بکار نیانی	نقشبندی بصورت رانی	از طبیعتی هندسی و نجوم	همه دست و پا و جود و مو
کز لطافت چو کفایت	جان مانی شد ز ما فواد	کردش گردی خرد بدست	بود و شمارش و دستاوت
در غوغای زلف کار سیاه	واو و باو ستا و دایا	چون آن در شاه را نهفت	در زبان کج و صول آتش
ز دزدید می گشت شاه پیر	چون این بود او باو	گفت اگر شاه باشدم تو	چشم بد و دارم از دیا شین
کامان خرم و ستایش	اگر از کافیران بقیه	در نگارنگی و گلکاری	و بی صنعت هرست پیکار
نسبتی کردم از سپهر بلند	که نیار و بسوی شاه گزند	تا بود در شاهانه خاک	و اختران فلک تار و پاک
جای می هرگز گاه جان را	بر زمین حکم آسمان دارد	و چنانست اگر بصدقت	هفت گنجینه که نم خجسته
زنگ هر گنجی جدا گانه	خوشتر از زنگ بد صنم خانه	شاه را هفت از این هفت	هر یکی از کشور می علم
هست کسب و خیرتی کون	در شمار تازه بقیاس	هفت بی صانع گفت	روز بهار تاره هست پدید
و چنین بر ز و بنم افزون	عیش سازد و گنجی بر	جامه هرگز خانه در پوش	با و لا دارم نانی خوش
گرچه بپن گنجینه شاه کار کند	خوشتر از راز رگو کار کند	تا بود عمر برش از کار	باشد از عمر و پیش ز کار
شاه گنجش که ز قلم این کرد	حانه زرین در دستش کرد	عاقبت که چون باید بد	ای هیچ رنجها چه باید بد

چون

و آنچه گفتی که بعد از این	گفتگو کردن شاه با شیدا بنی	خانسانای بدین هفت
آنکه غایبها می آمد و می	خای طاعت خدای بجا	در همه که چه آفرین گویم
بار گفت این سخن را گفت	جای این کفرین چه گفت	بر عایش توان بستن
این سخن گفت که گفت	زان سخن را گفت که بدوش	ز آنکه در کار نامه سنار
وان پی سیک این فتنه	دشت در خود چو در تیر	در گرفت این سخن شاه جهان
و جواب سخن نکرد تا	پی این فتنه را در جواب	چون این گفته ز فتنه
آنچه پزفته بود و در دست	کرد کارش پاکه باید است	کنج آگاه کرده و برگ سپرد
روزی از بهر شغل ساهی	بهره مند از تقای بهر	مردا شمس طایع بین
شید بطاع حبه نهاده	کرد گنبد سراسی را بنیاد	در دو سال آنگاه بنیاد
چو فغان هفت گنبد گری	کرد گنبد گری چنان بهری	هر کی را بطایع طایع خویش
خضر آمد چو دید هفت سپهر	یکی جام دست داده بهر	دید کافانه از جمله دیار
تا پسند آمدنیش را	کشتن آن طایفه فتنه را	شهر را یک بشید و اتمام
گفت فغان که خطای کرد	کمان عقوبت بر آتش آبی کرد	عدل این خواه آن شتم
کار عالم منین تواند بود	زوی راز این یکی رسود	باری از فتنه گان کباب شد
همه در کار خویش می مانند	صفت هفت گنبد و قیامه	چهاره خبر عاجزی نمیدانند
چونیکه بهرام کیقباد کلاه	نشستن او بهر گنبد	تا یکم خبر وی رساند باد
بیتونی زمان ملکیت	آنچه زود کرد و از دیگر گنبد	هفت گنبد چو گنبد گردون
شاه بران بره فلک پیوند	بار که دید بر سپهر	هفت گنبد در و کی
زنگ هر گنبدی شاه شناس	بر فراخ ستاره کرده قیاس	گنبدی کوز قلم کویان بود
و آنکه بودش شتری پای	صفت دشت گنبد پرایه	و آنکه میخ بود پر کاش
آنکه ز آفتاب و او خبر	زود بود و چو از مائل	و آنکه از دین هر اوست

و آنکه بهار عطا نمودن فی	بود قهر و زه کون فی زوی	و آنکه که کرد سو بر چش راه	و آنکه سر سبز بی طوخت
بر کشید برین صفت کبر	هفت گنبد بطبع هفت تر	هفت کشتو جامد و عیش	و تر هفت شاه و عیش
کرده هر دو قهری بزرگ با	گنبدی لبفت گنبد با	از نمودن عازانه باغش	کرده هر یک می گنبد
رو در بار و شاه و رخ سخت	در سراسی و گره نهادی	شد به آنجا که قصد شد بود	و آن که از چنان که دان بود
هر کجا جام باد و نوشید	جامه هر یک خانه پوشید	چون به نیروی امی نژاد	مجلسی است بهر خانه
با نوحه اندیشه نشسته	جلوه برداشته بهر تنه	تا دل شاه هر یک نه برد	شاه حکوه او می کند خود
گفته افسانه های دلگیر	که کن که دشمنان راز	گر چه بن گویند بهر حصا	جان بهر دانا جل و خا
افعی نظامی و گلشنه بگریز	که گلشنه گلشنه تار	با چنین ملک و بی به نظام	عاقبت بین بگویند بهر
چون که بهرام شد از دست	تسستین بهرام کور در گنبد مشکین	روشنه حکایت کرد و کن	و تر هفت پیکر
سکه گنبد سراسی غایب نام	خیمه زور و سواد عیاس	شاه بن شاه طابانی	عود و سوزنی و سواد کرد
روشنه زور و سواد عیاس	بر حریف سپید شک سیاه	شاه از ان نو بهار کشی	خواست بولی چو شک سیاه
چون فریاد شبنم بکلاه	کویش ناد کاو لطف	زان فساد که لب پر کن	است آردی چو گنبد
آمد و گشت میدهند	نافه شک کرد بکشد	گفت اول که بکش	با دالای چهار بکش
آه و تر که چشم بند و زاد	همه سر بر پستانش	هر چه خواهد که آمد و درنگ	دو فرس دران باد و رنگ
آه و تر که چشم بند و زاد	چون عاقبت کرد و بر وجود	حکایت کرد و تر شاه	بر کشاد از شکله گارش عود
گفت از شرم و زینت	آنکه ان فقر کسی نشیند	که شنیدم بخدی از خوشی	خود کاران چو گنبد
که زد که بانوان و قصر	بود از دزدی بزرگ گشت	آمدی و سراسی ماهراه	سر بر کوشش و سراسی
با جستم که از چهره تر	در سواد و بین شک سیاه	چه که را با بقصر مار شوی	و سراسی سپید کار شوی
با گونی و شکله های خوش	معنی آیت سیاه خوش	ز کن از دست نمدید بگریز	گفت احوال آن سیاه جز
چون که گفت باز نگذازد	گویم از یک باورم دارد	من کنیز فلان ملک بود	که از و گره خوش نمودم

اینها بود که کار و بزرگ	اینها بود که کار و بزرگ	اینها بود که کار و بزرگ	اینها بود که کار و بزرگ
فکانش طالع خرد و دانش	خواند شاه و سپاه و دانش	خواند شاه و سپاه و دانش	خواند شاه و سپاه و دانش
دشمنان سرخ و در پی راه	جامهای عجب گرانمایه	جامهای عجب گرانمایه	جامهای عجب گرانمایه
خوان نهاد و بساط کشتی	نهادی را ببطع پر دوز	نهادی را ببطع پر دوز	نهادی را ببطع پر دوز
چون برتر خجانشان بدیش	در خواب پادشاه و ادیش	در خواب پادشاه و ادیش	در خواب پادشاه و ادیش
آنگاه فرمانش خفته کید	شاه را قصدید شاه شنید	شاه را قصدید شاه شنید	شاه را قصدید شاه شنید
مدتی گشت پادشاه	سرچشمه رخ و کشید از راه	سرچشمه رخ و کشید از راه	سرچشمه رخ و کشید از راه
تا گمان و دزدان نخواست	آمد آن تاجدار بر تخت	آمد آن تاجدار بر تخت	آمد آن تاجدار بر تخت
تا جان و تنه و پیش کرد	چون غلبه سپاه پوشی کرد	چون غلبه سپاه پوشی کرد	چون غلبه سپاه پوشی کرد
شب از شفقت و دلداری	کردم آن قبله پادشاه	کردم آن قبله پادشاه	کردم آن قبله پادشاه
کامان برین کز تازی کرد	با چو من همه کوه پیری کرد	با چو من همه کوه پیری کرد	با چو من همه کوه پیری کرد
کس بر سپید کین او گشت	بر سر پست برین سواد چرت	بر سر پست برین سواد چرت	بر سر پست برین سواد چرت
گفتم ای دشمن غمخواران	بهترین همه جهان داران	بهترین همه جهان داران	بهترین همه جهان داران
باز پرسیدان عیش و هفت	هم توانی و هم توانی گفت	هم توانی و هم توانی گفت	هم توانی و هم توانی گفت
گفت چون من و جهان بزرگ	خوگر منم به میان داری	خوگر منم به میان داری	خوگر منم به میان داری
روزی که در غریبان سواد	گفت و دستار جهان سپید	گفت و دستار جهان سپید	گفت و دستار جهان سپید
گفتم ای من خوانده نام تو	این بهر هست جانم تو	این بهر هست جانم تو	این بهر هست جانم تو
گفتش باز گو بهانه گیر	چند گونی نقره و نان قیر	چند گونی نقره و نان قیر	چند گونی نقره و نان قیر
گفت باید که داری منم	کار زوی تو شد و ستون دوز	کار زوی تو شد و ستون دوز	کار زوی تو شد و ستون دوز
کردش لباسا پنهان	من مراقی و او فراسانی	من مراقی و او فراسانی	من مراقی و او فراسانی
چون خدو تو همگاری	شترش کز بد بتراری من	شترش کز بد بتراری من	شترش کز بد بتراری من

در نظم سپاه پوشیده
 خنده نیز و خوش گل بو
 که شری روی بزرگداشت
 بخودش میماند پیر شد
 و غم غمت هر از و لایق خویش
 تا بشد عمرش تو داشت
 از و چو عتقا خیزد از کس
 پای تا سپاه و خوش
 که گفتش که این بیست
 کلاهیکه در اثر آن چهر
 در سواد علم کشید مرا
 روی و پیش شاه مالیدم
 که سمانی بقیه نجاش
 فعل اسفند نامه الهکات
 سر گذشتی که دشت پریدم
 خواندم و پیش بنفردم
 که ز سر من کس نماند خبر
 قفل کبشای از غریبه چند
 که آن کو سپاه دار و بس
 پرده از در و کار بزرگ
 شهری است که چو خلد برین

و بخوانیده باز کشیده
 و اولی و پشاه مان و دو
 میمانی که میباید داشت
 هر که آمد گام گر شد
 شاه پر سید از و کج خویش
 همه عمرش برین مار گذشت
 چون قیقه برگذشت
 از قباد کلاه و پیشش
 و سیاهی چو صبح آن دشت
 بر کنارم نهاد پای مهر
 از سواد اسم برید مرا
 پانچ شاه چون گالیدم
 بر زمین بارکی گران شد
 صاحب ملک چو محرم نیت
 از بد و نیک هر که او دیدم
 برگ و چون بشرط نمودم
 گفت یکدم ازین سخن بگذر
 خبر قریه و قیر و ان تا چند
 زین یاری خبر بخندار پس
 با و منی را بهای چو دزد
 گفت شریعت و لایقین

نام آن شهر شهروندان هر که در آن شهر داده نشود کند که چون کردم خود خواستی چون آن دستان نمودم	تفریح خانه سپه پوستان آن وادش ساه پوش کند بیشتر زین سخن نخواهم گفت تو آن گویی و شد ز برم	مروانی بهر بصورت باد آنچه در شربت آن است این سخن گفت رفت بزور قصه گوشت قصه پند	همه چون ماه در پند سیاه گریند خوانده قصه محبت آرزوی مرد و اسارت سیم آن بد که من شوم خیار
چند ازین متعجب بودم که وامان ریشه را بقدر فریب عاقبت ملک با کردم نام آن شهر باز پرسیدم	بیدار از هر سو فرو برم زان سخن هم نبود جای خوشی از خانه بادشا کردم ز قلم و آنچه نخواستم دیدم	بیشتر ازین کرده بود فرین چند پرسیدم که گفت بردم از جامه جواهر گنج شهری آهسته چه باغ ارم	که بران قلمه بشوم مکنید این سخن که من که گوشت آنچه اندیشه از دانه گنج هر کای شکست کشیدم
پیکر هر یک سپید چو شیر چشم از حال شکر یکسال خوب روی و لطیف چو استه چون بهم تنهش به پیوستم	بیکس انگشت از احوال از بد هر کسی بان بسته بکله دارش کمر بستم آهنی از بر بر اندویدم	در سرائی فرو نهادم دست چون نظر ساختم ز هر یک از کلمه بی و نیکانی او دانش نقد ای توانه	برگزیدم جامه محبت و دیدم از اندام و قضا را به چشم آشنائی او چیز ای بون زاندا
رو ز تار و ز قدر افزویدم مرد قضا را آن آتش بر در و در را خانه خویش هر چه بسته بود بر خویش	صدید شمع چو کاو تو ربانی واگویی از انزله خویش بیشتر از روی مہمان بیش از اندام میکشاست	کروش صید شمس می بود آنچنان که روشن بود اولم خوانان و خود را آورد چون هر گونه خود را خودم	که بدیدم که بدیناروک کام از باران خرمین گنج خبر شمع و زنده آورد سخن هر روی فرا کردم
گفت چندین روز گویند چیت با دشت این آواز گفتم آنچه از این می پست بنفلا ان چو دست پرورم	برنجید سح کوهر سنج حکم کن تا کنم کرب پخته پیش آن می پست بکشته اشارت می کردم	و آنچه می و ش هم پست مسک فغان شد مایل جان می دارم ز هر که بود وز تر از روی مروان گنج	پیشم آو و غنچه دست این زنده اندم بهر چه بود همه برین گفت بی عباد بود ایم محرقه زان آتش گنج
		تا دیدند و از انزله خویش آوردند نقد ای ملک	

در خجالت شد از فراتر من	مرد کا که شده ز دانش من	پیش از این اخوش که بود	لوان که تا یقین می بود
مابی غم سرم چو کیم چاره	داویم غمته و دگر باره	نرسیده بچن گزاری تو	گفت من در زمانداری تو
نبودی خرابی رنجی	تا ان مقام که نینچین گنجی	تا رجوع افتد با دوهو	داوود تو در آن داووش
ورنه این که داوود برده	حاجه گر بید هست یا	سرخ جل کشم از تو خنودای	تو که گنج گنج از تو دی
قصه شاهی لایت خویش	باز گفتم بدو حکایت خویش	گشتم اگر در دستدار ای	چون قمری خلد هم سیکار
چه سبب بن شاطبی بنهر	تا بدام که هر که زین شهرند	دست بر باد مناسی ندیم	گر چه منی این حرف نامم
زین سخن چو نمره گر گمید	مرد قصاب کین سخن شنید	با ما سید چرا پوشند	بی مصیبت غم چرا پوشند
و همت نینچانکه هست جواب	گفت پرسیدم از تو چیست جواب	و دیگر هم نهاده چون بکلا	ساقی اند چون میزدان
بینی ویابی از وی گاهی	گفت قست آنچه منجوی	گشت مردم راه مردم	شب چو غنچه شاد بکافو
شدم اسوار راه را نه من	این سخن گفت شد ز جابون	صوت ناموود بنایم	خیرا بر تو راز بکشایم
سوی ویرانه کشید مرا	چون پری زادی برید	وز خلایق نبود با کس	او همیشه پیش از من پس
رفت آورد شیم آسته	سید بود در رسی بسته	چون بی هو و نقاشیم	چون ان منزل نشایم
ملوه کن بر آسان زین	گفت یکدم من نشدین	او دما سگ بر دسله ما	بسته کرده سید من کار
نماید مگر که این سبب	آنچه پرسید شد ز نیکو	از چو غمی چنین پیوست	تا بادانی که هر که خاموش
سدم مرغ شد هو اگر گفت	چون تخم در سید نو اگر گفت	در شستم در ان سید ما	چون می دیدم از خلل ما
من بچاره در رسن بجا	این سن شد یکمیا ساکا	در کشیدیم بچن چنر باز	بطلسی که بود چنر ساز
رسن از گردنم نمیشد دور	چون آیه غمخت خود بجا	رستم سخت بود گردن	شمع دارم رسن گردن تو
رشته جان نشد بر آن خم	گر چه بود آن سلیقه تنم	خمر خمر شد و رسن ابرو	رشته هر چه رسن گردن تو
رستم را اگر رسید به بند	چون سید کن سید لیل بند	که بر دیشن قناره کلا	بود میسب آوریده با
خویشتر ابر کسان یم	زیر و بالا چو در جانی هم	مردم افغان بی سود تو	کار ساز شد و مرد گشت
ویده و کا دانه و خنک	از ان سبب چو ان سید بجا	من معلق بر آسان اند	آسان بر سرم منو خنک

سوی بالادلم ندیدم پل	دیده بهرم نهاد از بزم	دیده بهرم نهاد از بزم	دیده بهرم نهاد از بزم
دیشیانی از فسانه خوش	هر چه سودم نه زان پیشانی	هر چه سودم نه زان پیشانی	هر چه سودم نه زان پیشانی
چون برآمد برینانی چند	معنی آید شست و منی	معنی آید شست و منی	معنی آید شست و منی
از بزرگی که بود ستر پا	پردیالی خوشانهای	پردیالی خوشانهای	پردیالی خوشانهای
چون توفی کشید منهار	هر دم آهنگ شاشی میکرد	هر دم آهنگ شاشی میکرد	هر دم آهنگ شاشی میکرد
هر چه را که گرد می آید	هر چه را که گرد می آید	هر چه را که گرد می آید	هر چه را که گرد می آید
اوشده بر سر آب منی خود	زیر پای او دهنی چوب	زیر پای او دهنی چوب	زیر پای او دهنی چوب
در کم صبر جای زحمت	کرد با منی چو نان سردی	کرد با منی چو نان سردی	کرد با منی چو نان سردی
چه غرض بود در سخن	بهر کام بدین سبب سپرد	بهر کام بدین سبب سپرد	بهر کام بدین سبب سپرد
به که در پای منی چو دست	منع بر تنی که بود پیر	منع بر تنی که بود پیر	منع بر تنی که بود پیر
دل آن مرغ نیز تاب گرفت	وان قوی پای او دهنی چوب	وان قوی پای او دهنی چوب	وان قوی پای او دهنی چوب
منع پاگرد کرد و بال کشا	من سحر ساز و آن را خوش	من سحر ساز و آن را خوش	من سحر ساز و آن را خوش
چون بگری تیردیش مهر	اندک اندک نشاء طبعی کرد	اندک اندک نشاء طبعی کرد	اندک اندک نشاء طبعی کرد
آبادی با که آهنگان بجا	نمونه کرد از گلاب و غیر	نمونه کرد از گلاب و غیر	نمونه کرد از گلاب و غیر
من بران مرغ صد عاقد	برنگی کرده و گیاهای نرم	برنگی کرده و گیاهای نرم	برنگی کرده و گیاهای نرم
ساعتی نیکانم از قضا	خاک کرده و دم که بهتر بود	خاک کرده و دم که بهتر بود	خاک کرده و دم که بهتر بود
باز کرده دم نظر عاقدیش	نارسیده غبار آفتابش	نارسیده غبار آفتابش	نارسیده غبار آفتابش
صد هزاران گل شکفته	بوی هر گل سید ز سکه	بوی هر گل سید ز سکه	بوی هر گل سید ز سکه
زلف منیل کلفهای کند	ارغبوان زبان بدین	ارغبوان زبان بدین	ارغبوان زبان بدین
گرد که خور خاک عین بود	کرد از خاک رنگ نوزده	کرد از خاک رنگ نوزده	کرد از خاک رنگ نوزده
چشمه های آن با گلاب	چون صافی چشم در سیاب	چون صافی چشم در سیاب	چون صافی چشم در سیاب

کوهر بر گرداو زمر و نیک	همیشه کوه فلان سر بلند	همه با قوت سرخ بدر گشت	سرخ گشته خندان در گشت
صندل عود و هر چه در پاک	باد و دود و دود و دود	خود او در شمشاد آورده	بهر بستر از شمشاد آورده
آدم آرام دل نهادن	خوادم و خوش خنج می نام	مرکب در باقم چنان جان	شاو شتم چون گنج پیاسه
لاذ گونی و در عجب بان	بروی احمد ملل خوانم	گر در شتم از شکست فرا	دیدم از در و صناعی بدیده
همینکه طبع می خورد	شمار غمت پذیر بس کرد	عاقبت خست بزم از یاد	زیر سروی چو سواد داد
تا شب آنگاه که ترا دیدم	دل نشکرگر از کارام بود	اندکی خودم اندکی خشم	در همه حال شکری بکنم
چون در شب نشکرگر گشت	کمالی انداختی غری خست	بر سر هر صدمه تافته نیست	زهر و چرخ چون گدازه شست
بادی مدینه نشاند صبا	بادی اسوده تریا دها	ابری آمد چو ابر نیسانی	کرد بر سبز باد را فغانی
راه چو آن که گشت نهر	آما و اندک سپیدی	دیدم دود و صد هزاران	کو کمان ام و صابری دود
که کمان تیر نگار وزانی	تیر و چو خیال و مانی	هر محاسنی بیان آورده	زده سوخته گزیده نگار
لب لعلی چو لاله درستان	خنده شایع چون بار خورستان	دست ساعدی از عطا دود	کردن گوش پر ز لولو تر
شمه صبا بدست شایان	خالی از دود و مانی بود	آمدند از خوشی و غمانی	با هزاران هزار زیانی
بر سر آن تان حور شست	فرش تخته چو تخت نرگس	فرشمار بخندند و تخت نرگس	راه صبرم زنده و تخت نرگس
چونانی که گشت زویر	گفتی آمد ز او سپهر نرگس	آفتاب بدید گشت دود	کاسمان ناپدید گشت زویر
گره بر گرداو چو درویش	صده هزاران کاه سوری	سر زودان کینه گانیش	او گل سرخ و دانه گانیش
هر شکر با پیش اندر دست	شکر قمع خوش بود پیش	بر سبزه گشت نرگس همه	شب چراغان با چراغ همه
آمان باو بهشتی خست	چونکس شایسته بر خست	عالم اسوده کینه گانیش	چونکس شایسته بر خست
پس یک خطه چون شکر	برقع این کشف و موده پاک	شاهی بدین طاعت پیش	شکر دود و ان پیش
رومی پیش چو صبر بود	زنده شمع و از دود رنگ	شکست چو شکر چینی دود	به سوزن خاک و همه نور
بود یعنی چو گل سر افکند	بجهان تافته در افکند	چونانی که گشت سر دود	گفت با جوی که بر سر دود
که تا محراب خاک بست	هی نماید که شعله این است	خیز بر گردو گرد این بر گار	هر که پیش کیت پیش من

آن پر که روزان بر ست	چون کجی بدو چپ است	چون او باند اوان گفت	و شک از دست من گرفت
گفت بر خیزار ویم چو در	با تو با خوان چنین فرمود	من بران گفت منفرجه	کار و در میان سخن بودم
بر گرفت خوراع با طاقوس	آدم با جملگاه عروس	پیش رختم ز روی چادرکی	نماک بوسیدش رخ ناک
گفت بر خیز جای خوت	پای بندگی برای خوت	با هر دشمن و همان دست	ما جانی بفرموده بپوست
خاصه خوبی و آشتا نظر	دست پر و راضی هست	بر سر آری پیش من نشین	ساگو کارست ماه را پر کین
گفتم ای با فوخته نوی	با چنین بنده این کجاست	تخت بقید حاجی بان است	مردان تخت بفرست بکانت
من که بوی شد و سایانی	چون کنم و دعوی سلما نی	گفت و در ویرین با میا	با فوخته انداختن اندیا
همه یکا تست مکر خست	لیکانش است با یونستان	ما شوی که از زمانه من	بهر و با بی زهر زانی من
گفتش بر سر شمشیر است	تخت منجست خال پاست	گفت گویند با بجان من	که برای تو کاشان خبر
میهان منی تو ای سرور	میهان را غریز باید کرد	چون بخیزندگی ندرم	ایستادم دو بندگان یکا
خازنی دست من گرفت	بر سر زخم شاند و آید باز	چون شستم بران سر پند	ماه و دم گم رفتش بکند
با من آن بت بوش نایبا	کرد بسیار مهر با نیا	پس بفرمود کا و زنده	خوانی نوی شرح و ادب
چون نهادند خازنانش	خود پای همه غیر شست	خوان پیرده کاسه از قوت	دیدند از و نصیب جان قوت
هر چه اندیشه در میان آورد	مطمن رفت و توان کرد	چون فراغت پیدا اندو	از غلامی گم شربت مرد
مطرب که در واد شد ساق	شد طرب با بهانه و باقی	هر نسخه در می کرد مخفی	هر ترانه ترانه می گفت
رقص میان کشا و در است	بر آید پای تو شکست	شمع را ساقند بر سر جا	ایستادند همه شمع پا
چون پاکو فتن بر کسو	دست بدی سایه و بنه و در	شد بر آتش ساقی گرم	بر گرفت از میان قایق در
من بر کوه عشق و غم	کردم بهنگام قیام رخ	وان شکر لب بر کوه مساک	ماز بست که از ان بازی
چون که دیدم مهر و در	از قیام و منجاک بر ش	بوسه بست و باغی شرم	ما و گویش گفت پیش زوم
منع اسید بخت شایخ	گشت میدان گفتگوی	عشق می ختم بوسه	با لبه مهر ایلان باک
گفتم ای پند که ختم خوت	ما دریت هشتام خوت	گفت آن ترک از دین	ماز غریب کن ز دانه م

گفتم از همدی و هم پیشی	ما حار بودیم نویسته	ترکت از دست نداشتیم	ترکت زنی مرا و گرفت
خیز تا ترک و در و سازیم	هستند و آن در آتش اندازیم	قوت جان نمی ماندیم	فصل می نوش عاشقانه گفتم
چون تن و نقل و شیرین	فصل بر خوان نیم دی بر تو	یا فتم از کشته به تویی	کز میان و کرد و این دری
نور و میگفت نت از دست	با کن و دولت بکار سازی	خند و میداد دل و وقت تو	بویستان کز یازیر خوش
چون که صد گنج بر سر میارم	سن کی خود اتم بر ارم دارم	گر گشتم چنانکه گدوست	یا از دست و نت کار سازد
خونم اندر و بجز غسل آمد	ماه را با گمان بگوش آمد	گفت شب بی تو مانع بش	پیش ازین گمان ساقی
هر چه من بگفتم و روان بود	دوست گان که بیو فغان بود	ما بود بر تو ساکنی بر جا	ز لعلش سبت گیر و بر جا
چون بدیدم باری که بخوا	کز طبیعت عغان بگرد	زین کینه ای هر کی هست	ش عشاق را سحر گاه است
آنچه در چشم خود تر با بی	آرزو را در و نظر با بی	حکم کن کز خوشی کم می	زیر حکم تو از ش حال
تا بمولایت کمر بست	بشستان خاص پیوست	کنند و دلبری و دلداری	هم عروسی و هم پرستاری
آتش از خود من بجام	آبی از جوی مهر خود را اند	گر در نوع و رس نو خود	و دست بر مراد خود شای
هر چه دین کی که بشم	گر در گزایدت و گز بشم	مشفق کرد و مهرانی ش	این سخن گفت چون این پند
در کینه ان خود نهانی دید	آنچه در غور و کار دانی دید	پیش از اندوین سپرد باز	گفت بنییر هر چه خواستی
ما به چشم و دست من بخت	ممن از ان چری مانع گفت	از دلیری و دلبری خوشی	بود یار سزای یار کشی
او هر وقت من بر پیش	بنده زلف هند و فاش	تا رسیدم ز بی با جمی پست	دشتم تا مرا ویر و خست
چون ان قصر نگد شدیم	هر دو چون سخت ساز و سازیم	دیدم افکنده بر با طیند	خدا بگامی ز پر نیان پرند
شخصای بساطم از افروز	همه با قوت ساز و عمر سوز	بهر با این سبب آردم	ترک را شاک دیر آردم
یا فتم خرمی چو گل در مید	باز که از من تو و من و سپید	صدفی مهر سببه بر مید	مهر بر داشتیم ز گهر او
بودش تا بر فرد و برین	بر نکاف و روشک برین	گاه و زمان جویت من	سازگار که در یک است
عسل گاه هم تاب افی کرد	که در سرخ بود بر در کرد	و طیفین چون آب گل شم	در کلاه و قبا چو گل رستم
آمد از آن بساط گاه برین	بود یک یک شاه بر درین	در خرمیم بگوشتن عالی	فرض از دگر از دوم عالی

آن عروسان لبستان	بر لب مرغ از چشمه	من بران بنده چون کاز	بر لب مرغ از چشمه
سر نهادم خماری کس	بخت بیدار خواجهم بکار	ختم از وقت مستی کز کار	بخت بیدار خواجهم بکار
آهوش چاکشت نه لعل	بنشستم چو بنده بر لب	سر آلودم از عمارت	بنشستم چو بنده بر لب
آمدن بر باد چو دشت	این سخن کز آن نغمه	باو میرفت ابری نشاند	این سخن کز آن نغمه
چون شد آن مرغ از غریب	آسمان باز گشت لعل	لبستان آمدند ز غمت	آسمان باز گشت لعل
تخته از تخته ز آموذ	بر نشستم بر بساط	چون شد آینه سر	بر نشستم بر بساط
بزم آهنگر سلطان	آمد آن جامه	شور آشوب جهان	آمد آن جامه
در میان آن عمر عشق	تخت از دو کج و نه	بر تخت شد ترا گرفت	تخت از دو کج و نه
باز فرمود تمام	هم سالین خود	رقم و بر سر بر خواند	هم سالین خود
چو تربیت قتمای	آورد و در غور	هر که زان رخ زود	آورد و در غور
ساختند آنجا که	از زون رود	می نهادند بیک	از زون رود
نوش ساقی و جام	عشق بابا	در سر آمدن	عشق بابا
سزکن من حمت	مهران شد	رغبت از و در	مهران شد
کرد و شوی بنده	نام از دل	خلوتی از	نام از دل
دست بر دم	شب	گفت آن وقت	شب
گرفت کس	تا بو	بقناعت	تا بو
و آنکه با هم	کام از	گفتش	کام از
هست بخیر	که	در	که
شب با خبر	یک	کرشی	یک
اینهمه کل	خاک	جوی بی	خاک
نشد از	سرن	نهی کی	سرن

قطره را از شیشه کذا	نشته را بقطره بوا	خاک و گلی که کاش برود	آب سبزه را بجوئے مرو
سبزه افقاده گیر بشیر	سوزنی رفته در میان حیر	گر مزاین نیست کز نایض	خاک در ششم از روزم
منع الکحاحتم نشست پت	آخر قناده شش ز شکلی	پاشم و او کشم خوش بش	فعل شش ز گوشتش باش
گر شش نه خیال گردی	یابی از شمع جاودانی نو	چشمه را بقطره موقوف	لکین نیش را روان نیش
در خود و آب زرد بند	همه ساله بخوبی میخند	جوس میگردد زلف می اندازد	مرو و آب کینه کان می باز
باغ واری بزرگ باغ گوی	منع بایست شیر مرغ جوی	کام دل بهت کاروانی	در فیانت گری پاری و
اشب آب کشید بزرگوش	دل بند بر فطرت شوش	ملی بن پانچون زیریم	هم بدست کیم ارچه بر ایم
ماهی از موندن بشست	ماه را دیرتر بدست می	گل هر غز را بی سیرت	مغز از فضل آن گشت
چون گشت بدین ان باز	کردم آهنگی هم رسا	دل نهادم بپوسته چو شکر	رونده بستم بچرخ پای گر
از سرشته با ده پیچیدم	بر سر توبه جسد یکدم	بازت کرده را در آید با	رغبتم تازه شد بوی آید
چون گرامه ترک کشن	دیگر دید چو شمشین	کرده از لعلبان کی ساز	کاید و کشم نشاند با
یار الحق چنانکه دل خواهر	دل همه چیز معتدل خواهر	خوشدل آنکس کس باشدش با	که بود و کاشکے چنان پاک
ز قمر آن شب چنانکه عادت بود	و اشک کاشن لایق بود	بی گله شد و قند میخوردم	با پری دست نداد یکدم
روز چون دعا بگذاشت	رنگ و داشت بکس بود	آن همه نگه می نیکو بود	و گشت از شادان نیش
من شش بر سر دست	خارج از جدمی و هم سخن	در تناکه چون شب آید	می خورم با تاجان سطر
زلف ترکه بر آوردم کمر	دلفوازه بر آوردم کمر	که خورم با شکر لب جان	که بر آرم بگلر خنه کانه
چون شب که در غم من بود	مسندم بر تیر از تیر بود	چند روز بخین برود بود	هر ششم عیش بود و پی در پی
بست شش بین لکین	بید و باز من بدین تیری	اولین شب نظاره گاه بود	و آخرین شب نشانه گاه بود
روزی بودم باغ شش	خاک شکوفه خازد خیرش	بودم آیم خوشدلی شاه	رو با آفتاب شب با ماه
و حق از حرف فریستم	کز نایت زیادت جستم	چون بی در رسیدم	شعبان کرد و شعله سیاه
عین طره سرای سپهر	طرح ماه در کشید بهر	پنج ناکا میس بود در	بخت من بود کان بود

چون یمن نعمتم بود پاس	حق نعمت یاده شد بقیاس	ابر و بادی که آمد بی پیش	کازه گردن تازه روی نوخیز
شهرش باز در جهان افتاد	با بگشایور در آسمان افتاد	وان کینزان برسم شپینه	سید بن سست کار و سینه
آمد آن سریر نهادند	حلقه مستند و طوق کشاد	آمد آن آفتاب به مشان	در بر افکند زلف شادان
شعله پیشش پر معالجت خویش	پس با کمر که شمع با پیشش	باز از آن هزار ترس و نیاز	بر سر زنگاه خودش باز
مطر بان پرده را نوبستند	پرده داران به کار بستند	ساقیان صراف غوغای گدا	راست کردند بر ترنم نیک
شاه شکر لبان چنان فرمود	کارید آن حرف را از دود	باز خوابان نیاز برودند	بجناوند خود و سپردند
چون مراد و مهران به جا	کرد بر دست است جایست	خدیجه کرد و ششم شاد	آرزوی گذشتند که بداد
خوان نهادند باز به ترتیب	بیش از اندازه خود کاه و کبر	چون مرغی از ناله خود بگریه	فی در آمد مجلس افزوی
از کف ساقیان درین	در نشان گشت کاسته ها	شاد و مده زمی خود را و کبر	خویشتر از شیر و نهاده
مرغ گریه گشته واکه	ور که رمای او کشته بر دست	باز دیوانه را رس بستند	من یوا در او برین بستند
ننگبختی خدای طنای	وز شب بنو ختم رسن نای	شینه ختم چون می که بوبند	یا چو مرغی که ماه بوبند
گشته لرزان چو در گنج پرست	زلفش چون رسن گنج پرست	دست برسم ساده می بنوم	سخت میگشت سبب بنوم
چونش گرم گرمال با دودام	از کف ساقی چو ماه تمام	تا از و کام خوشین دارم	و این دست کار گردارم
چون فریاد بان او دیدم	گوشتش کرده نیک نشنیدم	چند کوشیدم از سکونت شمر	آه خمر سر بود و تش گرم
بستم از دود و گفت کانی دود	لیس و روی درای غولان	مرغی نام از زیادت اندیشی	بکمی اوفتادم از پیشی
گفتم ای سخت کرده کار	برده کیسارگی قرارم	صد نه را آدمی درین غم	که سونج راه داند برود
مرغی پام فرود شد سبب گنج	دست چنانی را در چینی گنج	نیت ممکن که یاد می دارم	سخت لغت از دست گندارم
یا برین تخت شمع من بفرود	یا چو تخته بپارسنج بدور	یا برین قطعه رقص کن خضر	یا در گرنطع خواه ننگ بدور
دل جانی و بهوش و نباتی	از توجوین باشد شکیبانی	غرضی کرد و دستان بایم	رایگان است اگر بجان بایم
کیست که هیچ رایگان نبود	وار زوی چنین بجان بخود	آگهین لبش می گل خیار	آگهین بی گلش گل بخیار
گر کسی که بایگین نخورد	میخورد آن کسی که این نخورد	چون چنان پیداه یار چهر	دست بر دست بنیان چهر

بوسه دوستم آن بنیوه بود	باز گنجینه دست کردم دور	گفت بر کج بسته دست باد	از رخس کویه است دست باد
هر روز دشتن یگان بخوا	کمان بهر دست چنان جوان	صبر کن کانت ترست خرابان	تا بخارسی شتاب کن
باد میوه که خود کباب بد	ماه می بین که شتاب بد	گفتم ای آفتاب گشتن	چشمه نوشم روشن من
صبح ویت میزدن کلان	چون بزم بر بارت چو چرخ	می سائی بشند آب شکر	گوئی آنکه کمی بریز و بخور
چون آمد رفت بجایه گری	عقل دیوانه شد چو پیر	از زمین تو من از بیم	گر تو هستی پری من ای بیم
فلک گیش را چو کردی سنا	فعل در آتشم فکندی باز	باشیخون ماه چون کوشم	آفتابی بدزد چون پدرم
دست چنان دست که در دست	اندژی بستم چو تو هستی	لب دندان گردیدم تا چند	لب دندان مزیدم تا چند
چانه کن که غم سیده کم	تا یکی آشتت بکام رسم	بسکه جانم طلب سید روز	بوسه گرم ده ده دم سرد
بختم از یاری تو کار کند	یاری سخت بختیار کند	گوئی اندوه مخور که یار تو	کار خود کن که من بکار تو
کار از یار صحت که کار قضا	وارسان ارمان که قضا	گر چه آمو سخی می لبند	خواب غم گوش خوارم چند
ترسم این گرگ پیر بوینا	گرگی در ره بوی کند افغان	شیر گریزه سوی من نازد	چو پلنگه بزم اندازد
آرزو هست با تو نگذارم	کار زوی خود از تو بخوازم	گرد از زوم در دست	میرم شب آرزو سعاد
نارینه گشت کار زمان	تا حداران کشند مساطان	باز تو گر بجان بگو بشم	گر چه تو غلغله من از بزم
چه عمل چون تو پیش ستان	پیشکش کردن چنین بجان	لیکن این آرزو که میگوئی	ویرانی وز ویرانی
گر بایز هست از خاک	آید از چون منی چنین کار	و گر از بید عود خود آید	از من این کار در وجود
بستان هر چه از دست گشت	جز یکی آرزو که آن گشت	رخ ترالتاب و سینه ترا	بزدان آن گزیده ترا
گر بوی کرد و غمت پیش	و چنین شب هزار شب پیش	شع وایم شمس یزدوم	کز غمت چون مرغ منیم
نور تو زده دارم خفا	زنده باز موده هست باغ	آفتاب بگردان سر سوز	لنگ ندی شود ترش کنی
ایس کامت که تو میگوئی	خوابی از به خوشی منم	منو خفته برده خواب است	خنه برده در کسیت
گر چه چشم من ترا دید	چنین خوابها دید	گر بانی که خون من زنی	تیر شو باز ساز خون زنی
آنکه از جوش من قاتل منفر	حکیم معر بان شکو نه نفر	باز گردش او دیدم	چشم او پر خار و من سر

و بگنجینه را اگر فرستد و در و زینبوی پراز لوار کوش به کمرن کیشی میخانی او هم گفت سنج و شسته تیر خدا هستی کوزه بهر نو میگرد چون بیدار و تیر کار می چون کشایم هر سوچا می چون کی خطه ملتش را دم در زمانه چو دیده بکشود مانه چو سایه ز تابش ز که کشایم در زور علاقه بند گنج تا اشد با بسی فرست آن آه یا از آن آه و بند آنکه از کمرن کنار و کرد و گشت رفتی و دیدی آنچه بود و رفت گشتش چون منستم و دید روپزند سیاه سوی من سوی شهر خود آمد و بست کرد چنان بخت کار که بکام من که بودم درم خرم و یاد در سیاهی شگوه دارم	ما کم نعل را عقیق امور جدا میجوست من نگردم و گشت آخر شب سبب سالی تیر در که کرده چش سبب نهار ششم ایکی بعد میگرد بنی شکیمی تیر را می من در برم که ز دیده را بکشاکش گشت کیشای می بکشایم نوشته ام اوران بودیم تیر کمانی ترک تازی دو که گزیدیم ز گل فواره قند آنچه بنیم حقیقت آن تیر سبدم را رس کشا و زنده در کنارم گرفت خنجر تیر اینچنین قصه که با گفت بودی کاشک بسند رفت و اور و اندر آن بر خود افکند آریای تیر دور ششم تیر زوی تمام بر گزیدیم همان گزیده او چتر سلطان امان کند سیاه	آرزوی چنانکه بود ندا خیزد سو گند کاغذ نیت اشی بر ایسی گنج باز بر تنای من جهان افروز تا به انجا رسد که ز جستی گفت که خطه دیده او بند من شیدنی بهانه او کردم آنگاه اسید شکار همچو یکس که روشن از زور مشرقی را زور شمشیر آن زمان گنج بود و گشت من رفی سو سه که ز تیر سخت چون نهان به تیر گفت اگر گفته ترا صد تا درین جوش گرم شدم من شدم دیده در بهان در بر افکند آن تیر سیاه من کشا و سیاه پوشانم چون از من را ز تیر این حکایت پیش من گشت رفتم اندر سیاهی ظلمات رستهای چو شست ماهی	الا بها کرد و هیچ سود ندا اشک اسید کاظم دل شدا شب دیگر خرمی می پرور شب شبت و دیگر زور پرور و او دم آن بد بسته راستی ما کشایم در زور نیت و دیده بر شستم از خزانه او تا در کارم عروس را بکنا من و تنها و بر گام دم هر دور کرده بود و خطه گشت چوین مالش با منی و شتم جشنه تازه تیر با سکون سبدم را رس ز تیر آمد باورت نامه حقیقت حال از ظلم سیاه پوشیدم تا گزیرت زین سیاه همدراش شب سج کردم چون به ابر از آن خرم شاکم این حکایت پیش من گشت رفتم اندر سیاهی ظلمات رستهای چو شست ماهی
--	---	--	--

از جوانی بود سپه موتی
گر نه سیف و شمشیر سیاه شمشیر
چون که بانوی هند باهرام
چون گویان کوه دامن داشت
روزی که بنده آن جماع جهان
جامه زین گشت چون شمشیر
در درفشان بزرگ گشتند
چون شب آمد که در کوه خنجر
خودت مبارک از غوغای سگ
گفت می عرض چینی از
هر که بزرگیت اسمی کند
گفت شهری شهر می نامی
آفتاب به عالم افروزی
از بهر آنچه در شمار آید
خواه بود از صاحب طالع خو
همچنان بدست پنهانی
چند گونه کنیز ذنب خریه
سر برافراخته بجا تونی
هر کنیزی که شته خردی در
چون کنیز آن کرد و می شیش
خواند این را خرام و آه و س

وز سیاهی بود جوان موتی
کی سزاوار مهر و ماه شمشیر
باز روخت این فضا به تمام
نشستن بهرام گور روز یکشنبه
در گنبد زرین یعنی زرورنگ
تاج زرین نهاد چون شمشیر
تایکی خوش گیشم صد شد
پروژه عاشقان غلغله ساز
در چنان گنبد خوش آواز
کای خداوند و مومنین از
سر خود را شمارا کپی کند
حکایت گفتن دختر شاه و موم با بهرام گور
وان مهر مندر را بکار آید
کر ز نمانش خدمت آید
ساخت بابک تنی و تنه
خدمت کس از غمی شیش
خواستی گنجهای تارونی
پیر زنی گران بدی بود
با نماندی ز رسم خدمت شیش
گوید او را ایام محمود

هر کسی بر سیاه بنشیند
اینست بالاتر از سیاهی
در کنارش فضا به خفت
از راز دوی صبح پر زشت
زیر زرشده چو آفتاب جهان
کمر با رنگین صفر است
به نشاط می و نوا غنی
تا کند لعل با طبر حضرت
عذر باز دلسپ نیز نبود
غر غصرت خدا یگان ملک
دم خود را بخرمی سره کرد
داشت شایخی شهر را امانت
خوب چون نوبهار نور و ک
دل نهاد از جهان بخت
تا نه بنید بلا و درد سر
مهر بانه بود سزاوارش
یابی بیرون سما کا ز خورش
زنی از ادا ملهسان ابله گیر
بانوی روم و نازنین طراز
آورد دگر بر سر ستاران
خانه دیران کن خیال

نست چاره باغناش از کوه و تپه

چ

شاه چنانکه همیشه نمود	ایک کینه که بجال خود نشود	هر که ارجانه ز مهر بدست	چونکه بد مهر بود باز فروخت
شاه ادریس کینه کاوش کرد	بکینه که فروختن میشود	از برون هر کسی بی ست	کس من حساب از نشانت
شاه در صفت جوئی کاوش	بی مرادی که باز یافته شد	ز بی طامی بدان بشت	ز کینه که چنانکه بیداشت
دست اندوده فغان می	پاک دهن جمیله می بست	تا یکی روز مرده فروش	برده خورشاه را سازد بگوشت
آمد از نو بهار فغانه بپرس	خواججه با هزار جور لعین	دست ناکرده چنگه کینه	خکله دارد و خطای می خیزد
هر یک از چشم عالم آفرین	مهر بازی و مهربان سود	در میان کینه کی جوئی	برده نو را ز ستاره سحر می
سفته گوش می دوزنا سفته	دور فروشش بهای بجان گشته	تلخ پیخ و لیک شیر خنده	لب چو مغان کی لعل لوبند
چون شکر بر زخنده و بکشی	خاک تا سالها شکر ناید	گرچه خوالش نه اشک است	خلق را ز نو آواز جگر است
منکه این شغل را پذیرد هم	زان رخ و زلف غل می خیم	گر تو نیز آن جال لبندی	بنگاری مال غم که نمید
شاه فرمود کا و ز ناز می	بر دکان ایشاه برده اس	رفت آورد شاه و نهفته	بافروشته کرد و گفت شنیده
گرچه هر یک بجهه مای بود	آنچه خاکست شای بود	ز آنچه گویند او بود	خویر بود و در پسند نظر
بافروشته شاه گفت گوی	که کینه که چکیده دارد و خوی	گر بد و رغبت کند یا	آنچه خواهی بهای بفرام
خواججه پیر کشاده کرد و جان	گفت کین نمی کش نشانی	هر چه باید ز دلبری چال	همه دارد چنانکه نمی چال
جز یکی عیشت کاشن کو	کار و خواه را اندارد و	هر یک از من و نصداش	باید اوان من و دهاش
کار و وقت آرزو می	آرزو من را بجا بکهای	و انکه با و خیال می کند	زود قصد ملاک خوش کند
بپند آمدت خوی کینه	مشنیدم که تو پسندی	او چند است و تو چنین کند	سازگاری بجان بود و کار
از من را خریدید گریبان	واده گیرش چو دیگران	به که از بیج او بداری ست	بنگازن دیگران که لا کوش
هر طاعت بد و خوش نمود	بی بهادر و خرم و ترش زود	شاه را بر کسی از ان پیرا	رغبتی نامش چو شیران
جز به بجهه آن کینه سخت	دوروش بیج نقش مهر	مانده ای از ان که چو سوز	مزد با جام دست چون باز
دولش میشد از کینه که	نه عیشش می خرید ویر	عاقبت عشق سگرانی کرد	خاک در چشم خاکدانی کرد
سیم در بای سیم ساق کشید	گنبد سیم را سیم خرید	در یکی آرزو بد و درست	کشت ماری از دوا می تر

و این پرنس وزیر پروه شاه	خدمت اهل دولت نگاه	بود چون غنچه مدبران پرست	آشکارا تنه و پنهان دوست
جز در هفت خیر کان در	بچ خدمت بانگه داد	حانه داری و اعتماد سرا	یک یک در شش قاعه بجا
گر چه شاهش چو سربازان	او چو سایه بزی پای اقامت	آمد آن پیرن بدخداوند	حانه رست را بقم داوند
باگمت ز دربان محمود غلام	کس کینه اش را ندانم	شاه از آن خشن کار می	همه رویگر کینه کان شکست
پیرن از خانه بیرون کرد	باغی که دیگر چه نمون کرد	ما چنان شد شمشیر شاه غنیمت	که شد از دوستی غلام کینه
گر چه این کینه عیاری	از چنان کرد خوشتر داری	ما شب فرصت از چنان	کاشی در دو مهران افتاد
پای شه در کنار آن بلند	و خیزده سان خروید	قلعه آن در آب کرده	نوشین منخبتی این بر کار
شاه چون گرم گشت آتش	گفت آن گل گل انگیز	کاهی طبله میبده	و نه جان جان میزدن
سر و با قامت گیاه	طشت به توناق	از تو یک لقطه یکم زشت	کما چه پرسمم را بگوئی رست
گر بودی خ تو رست عیا	رست گردم در وقت	و آنکه از بهر آن لنگیری	کرد تا بازه گل شکر زری
گفت حق چو هر اندک	با سلیمان شسته بقیس	بود شان جهان فرزند	دست پایش کشته ز پیوست
گفت بقیس کای سون	سرت تو تند رست سرباز	پست فرزند نهان بخور	دست پائی ز تندرستی دور
دره او را و دشمنان	چون سببی علاج نمانی	جبرایت چو آورد پیام	این حکایت بر بگوئی حکم
تا چو از حضرت حق آید	لوح محفوظ را بگوید راز	چاره کان علاج را شای	بنوان چاره باز بناید
مگر آن طفل بجا رشود	سلامت میدوید و رشود	شد سلیمان آن سخن خشنود	روزی چند منظر میدو
چونکه شد جبریل نفس	باز گفت آنچه بود و رشود	رفت بهر آن آورید رشود	ای که از دگر کار چرخ کبود
گفت این او را و پخته	واند از جهان غریز	اولا آنکه با تو باش هفت	هر دو راستی یا بیعت
پنهان کن این حکایت را	ریح آن طفل تو اندیش	چو از بقیس سلیمان تو	گفته میرسل باز نمود
گفت مگوی آنچه هستی را	ما بگویم چنانچه شرط است	هرگز اند جهان وی بود	جز من غمت تو بود کس
آشت بقیس از آن سخن	کز خلعت خانه با و آمد	باز پرسید از آن چرخ و جود	که جمال تو دیده بر مقصود
گفت بقیس خشم بد تو دور	ز آنکه دشمنی چشمه نور	جز جوانی و خوبت کانت	بر مبه پاید که داری ست

کوی خوش و کوی غم و کوی درد و کوی غم
 باز به غمی و جو آن تو
 طفل بدلی شنید چون این
 چون پرین بران پرز او
 بر سر طفل نکته بکشا
 میج بطبع روز و نه دوست
 ملک مال خزان شاه
 سوی دستش کرم نهفته نگاه
 گفت ببار وانه شد پایم
 به که با نیز استی سازیم
 من گرفتارم که میخورم بجای
 سرو و ناف و پیش چشمه آب
 که زنمان هر که دل بر او
 در سر کار بان نشاید کرد
 من که جان و تنم به جانان
 یکا می بین من نمی خورم
 که ز کف نیز آن قبا جل
 هر که را چون چراغ بنوازد
 شاه گفت از برای آنکه گو
 دل پر بر مهر آنکه زد
 شکلی باید شنید چو ننگ

بزم تو دوزخ است فلون کین
 پادشاهی و کامرانی تو
 دست پاسک و کشید و را
 دیدوستی برستی و او
 از منی سست از تو باید پاسک
 که تنها بود بال کست
 همه از مرزاقه تا ماست
 ناچار و در از تنه راه
 کرد و تو عالم آریم
 تیر بر جید است اما نیرم
 در تو از و در یکیم نظر
 بهتر از رستی نید و جواب
 چون بزا و نید و مالی
 زهر و نگهش ناید خورد
 با تو از عینه بر نشا و مپو
 با تو احوال خوشین گفت
 ز و سیر حرا کند به سال
 باز چون شمع سر میزد
 بر من از هر رزند نفس
 خج خند سگی را با کرد
 کاسیا از خوش تا پیگ

مهر خیزی ملک جهان
 چون به نیم کی جوان ^{منظوم}
 گفت با درست شد در تم
 گفت کاسی پیشایمی بود بر
 یاک سخن پرسم از داری کج
 گفت بنی خدا کی است
 با جهان نعتی و خج تمام
 طفل که متع رشید است
 است گفتی چو در حرم خدا
 با دگدای زمره بانی فرد
 گو باین خوبی و پریمی
 گفت در سل مستوده با
 مرد چون زنی که از ازان
 برین ای جان ان عزیز
 چون خوان با قدا و پریم
 چشم دارم که شهر جهان
 کند دل مسیح و نخواه
 بر کشد بر فلک ثنبت نا
 همه در بند کار خود بودند
 هر کی بقدر خود و حدت
 دن چو در کشاوه و پند

هر دو دورانی نخستین نهان
از تنهای او بنام دور
چون گل از خارها ز علم سرم
چون نرغوب چون دهر
گر چه داری بسی خزان
کمانچه کس ابله و ماست
هر که یاد نبرد و سن سلیم
پای بکشا و از زمین بجا
آفت دست فتنه چرخ
از چینی شدت مهر تو
خو چرا کرده بد مهر
هرست یک فضیلت که از تو
دل چگونہ مبر باید داد
که نسازم با نچه ز تو خط
خواه گذار و خواه بغوشم
کنند نیز حال خویش نهان
نبرد با کسے بسر لب
بفکند بر زمین بخواری
نیک پیش آید نبرد بود
ان میدان توت هرست
هر با و هم بخود فروشد

برو یعنی مباش کلان است ما دوگان و زنگر که همانند مار کز نار و دانه کرد و پُر او پرستندگان من کس لاجرم که چو نقوبی کام شوخ چشم از سر بهانه نیست ساخت بشکلی برابر آب گاهی یافت از صیقلی گفت قست گریچه گری تا و گز خم هیچ پیر نه در مکانات آن جهان افزون کوه را کم کرده را و سه بار شاه را این فیض چست پرده پرور یا قمش و لوله شاه با او تکلف در ست نازبانان نموده با احت گرچه ز راه شک و غیاب در گمان آمدن این چه تا شب غلوت آن یون چون می رست آگوی سوزان تو که روز ترا و احوال مباد	برو با هر که یکا هست نخامشمن بچینه بچینه نشان پنجه لعل سفته باشد جز بجز استی ندیدم بی تو یک چشم زن نیارم تیر چشمت نشاء زلفت او صیقلی رو گزاشد که آن کار و دنیا بدر رقص دیوان او بر چه نبود در کمان تیر زنی خو اندیشه فزون گیر نو پیش ازین کین این بجا خشت آن قابلیش او خود از اصل هم نژاد تکلف گرفته می خست اجرا نیاید گوهر سهاست گرد غیرت نشسته زنج اصل طوفان نموی پیر فرستی یافت باشد از من با من از راه استی گذر شب غزب جمال بابا	زن که ز روی چون زبیر عصمت زن جمال شوی زن چو لعل طفل مکن از تو دیدم شیطانیست شاه ازین چند نکته می همچنان نیر بار و لنگ پیر زن کان بت هایش عاجزیش کردار پیر رخنه در صمد آفتاب کم تا شمسو نگر از غلوت گفت گزایدت که کوه خام رایضانی که گره را کند شوخ و رخا و خورشید باده از نیایی و دوسا گاه بازمی آن فکندی رغبت از رشک و غضن از ره رسم بندگی گذشت ساکنی پیشه کرد و صبر گفت ای خسرو فرشته نما گرچه هر رفته کاشاید کام صبح دارم چو واکا و اول	بجوی با خری در آرد شب که مایه یافت با خری خام سر سبز بچینه کر زمان زبان بوی کرد بر کار هیچ در گرفت می برید آن که بوی کرده بود از سرای پیر از تنه او قدامت خلقه ماه را خراک رفت کرد و آن کین زیر زین کوره تو گردور تو سنان اچین لگام عده بازی لطیف و بجا صدهای زوی بهر باز وقت محبت آن کشیدی در با سفته را بر سفت بهر موی آنچه بود گشت صبر عاشقی غار و بود و او ملک بدین بد اولش صبح باغ آفرین از بختی چه شام کز فرشت
--	--	--	--

هنر کمال نظام

کیم از من بخورده شوی
 بکشم ارچه در غور ماس
 بنجری ده که بخیر شده ام
 فضل را از کعبه بیاد
 حال از این مهربان
 سخت بودم از شکبانی
 با برقع از تو دورم فرمود
 بشو آب جز با تشکر
 آتشی از تو بود در من
 کما قصاب این حل شد
 چون چنان دیدم ترک سوختن
 طوطی دیدم بشکری
 بود شیرین خوبی عبیدش
 دیدم بچینه بزر در خورد
 آنچه بینی که زعفران رو
 زر که ز دوست نایه دست
 چون که روز و شب نه خوا
 شد برافروخته چو بر مرغ
 زنت خود سوخته کند بر
 زان اندام سر بر آورد
 گفت کامیابان کجا تو نشانی

بچه انداختیم در دوش
 چون گشتی هم تیغ خود را
 تا پیرم که تیر پر شده ام
 بعد ازین بار شکسته سازم
 گفتی نه گفتی نه
 از تنم دور شد توانا
 و شست خود و دیوار ازین
 جز با تشکر و ازین
 پیران میان و فلک
 کی زبرد العودا آرم یاد
 راه و او شمس سوسن
 بی مکر ساخت شکاف
 کرد شیرین جلا و طبعش
 کردش از زیبا می زین
 خنده بین که ز غلام
 طبع من غز ازین است

و شستی باز غصه جان بزم
 و چنین نه که زنبون بود
 بسی از بجان تو سوگند
 شاه از اینجا که بود و شد
 کار روی تو بر فروخت
 تا همان یزدان افشاست
 آتش گنجین گبری تو
 گرد از اینجا که با تو است
 چون می شمع اراست
 چندی از تاجان شاه نواد
 بلبل بر سر زنجیر
 ماهی در آنگاه گشت
 شب جوان نقش بر پیشانی
 ز دوست آنکه نماند
 نوشتم از نقاشی
 شمع چون دستان شنید
 شستن بهرام کور و روز و شب
 در کعبه سبز با و خورشید
 کل طباوی و خرمی
 گوشت تا شکری
 هر چه باشد کجا تو

از دانی بر ابر چشم
 و چنین بلایی که نبوت
 که از آن قتل اگر کشانی
 چون که دیدم همداد سوگندش
 آتشی در کعبه سوخت
 پیران را و دو کشت
 سخن بر سر بازی تو
 در تو بهتر از دهمی
 و دو و دو فلک میان
 گفت این نین شمع بجا
 غنچه شکفت گشت بکشت
 طبعی در میان شیر گند
 فضل زین در قندش
 و قوق عاوی عظمی از
 کاه که بهار ز روی
 و کشا گشت خفت بکام
 چتر سبز بر کشید با
 سبز و سبز جان و شمع
 باغ و خرم خاندان بک
 بر سلیمان کشت و در کاه
 تاج و تخت آسمان

آماج را سر باندی از دستش چون خاک گفت بر من بربند گفت شخصی غریب بود روم با خیال جنی و غرور و عجب میخواهد روزی از من را پیکر دید و رها و غما قتنه باور نمودن آمد صوتی میداد که ترسید خوبی غمزه اش سحر که نویسد چشم چون کسی خفته بود خانش از زلف غنچه اش آمد از پیش خود و آوازه بی تعجب گفت پیش شعوی که مرا اندامه بدرد چاره کار هم شکست بد که محال دوشم زمین کو راه و بجا بدگانه خست پوشش از غنچه غدا و غدا تا چنان از او طبع گمان با کی می نمود از این بنا بود و چون بد گفت	بخت پادشاهی اودست حکایت کردن خورشید خوب خوشدل و خوشبین بودیش بسایک بودی دوره خالی از نشیب و فراز چون در بر سیاه جامه ماه را بر سپهر بر آن آمد آنچنان بود به صد هزار بسته خواب از عاشقش فتنه در خواب نهفته بود چشمش از خالی مسلمان چون طفلی که گرد او کار کرده می چنین گردون مردم از غم خود ابرو در هر چه برین گذشت شربت سکینیت المقدس هر که برای تو که مقدس ماست از سر آرد وی خود برخت که بدو فتنه را نباشد راه نیکو نامی طبع بدخواست ز و بر نکته بر آشفته	بخت پادشاهی اودست حکایت کردن خورشید هر چه باید و آدمی ز بهر مردمان بر نظرش اندیش برش عشق ترکت بازی کرد خارج آن شهر گشت بشهر کان بدست خرمن گل ولی قمارت لب لبش جوهر گشت حکس در پیش خیر و بد با خیال افسان و مجرب ماه پنهان از نام نان بشهر چون بدو چشم ز خواب گفت اگر پیش و مودت ترک شہوت نشان بر جان تا خدائی که نیر و شر و انان رفت از اینجا و راه ترک در غدا و نغد و گریخت چون بسی بعد کرد و بر خاک کلمه گیری بجا نکست کای چنین آنچنان که می باید	همه عالم بدگست محتاج بر کشاد و در عقیق خست داشت نیکوئی عجب سر بشهر بر هر کار و اندیش فتنه عقل دست بازی کرد با دنا که روبرو برقع ماه تیریک غمزه و دست بجای شسته بی ولی بخون برگان گل باز گشت چون حاصل من بر خضاب بیخ دل نبود و جامی سب بند برقع هم کشید فراز خانه برفته بود خانه خراب در شکست با شوم شکست شرط بر هر کاری بین برین این کار سهل گرد داوشن آن بند را حد کلید کرد و خود را حکم او تسلیم باز گشت از هر چه جای پاک بر حدی هزار نکته گرفت کونان بر گزاف کشاید
---	---	--	--

بشتر گویند رانها موئی	داوده بدو را و فراموشی	گفت نام تو چیست تا دلم	ویران نیست بنام خود تو نام
با سخن باد و گفت نام هر	بشتر شد تا تو خود نام منی	گفت بشتری قیام آید	من بلخی امام عالمیان
هر چه در آسمان و در بخت	و آنچه در قتل و رانی است	هر چه دلم معلوم خویش تمام	آگهی دارم از خلال و حرام
یک تنم بهتر از دو دانه	یک منی گشته از دو دانه	کوه دریا و درخت بیشه درو	هر چه هستند زیر چرخ کعبه
اسل هر کاش ختم بخت	کیمین باز چایفته است	وز فلک نیز آنچه هست	آگه تا رسید دست برد
در هر طواف آسمان	و دلم از ناظر تر نظر است	گر رسد پا و شاهی بزوال	پیش از آن دوش بر پنج پال
گر در آید بدانه کم و بیش	من سالی خبر دهم ان پیش	منهض و تبار و ده چنان دلم	کافت تر تن گمرا دلم
چونان فبونی آتش اقل	کهر بار آگه کم گوهر اقل	سنگ آگه من گمرا کرد	لحاک در دست من مهر کرد
با دسخری چو بر دهم ز دما	مار پیشه گمرا پیشه مار	کاه هر گنج کافور جدا	سنگ آن گنج طلسم کشای
هر چه برسد از آسمان بزم	هر از آن آگهی هم ازین	نیست هیچ دشت آب و باد	فعل و دانا تر از من شاد
چونان من بشتر و دانی چند	خبر شد بشتر از آن دانی	ابر از کوه بر رسید سیاه	چون بلخا و ما بر کردنگاه
گفت بر سپید پت چو قهر	ابر دیگر سپید رنگ چویر	بشتر گفتا که حکم ز دانی	ای چنین نیست تو موجودانی
گفت ازین بگذر این بزر	تیر باید که بر نشانه بود	ابر تیره و خان محنت	رحمین نکته علم تنقبت
و ابر کوشش کوش ز رفعت	در فراش طوبیت مست	جست با دانه دانه	باز نگردد به بفضل چه
گفت بگو که با چه جنبان	خبر چون گاه و غایت	گفت بشتر از نه قضای	بسیج بی حکم او نیاید است
گفت دست نکست از عفا	چند گویی حدیث پیر زمان	اصل با دانه با دانه	که بختها بدش بخار زین
و دیگر بوی بلند گفت این	از دیگر با دانه بدش	گفت بشتر از دشت این	که یکی است دیگر نیست
گفت بازم حجت انگندی	نقش تا چند بر قلم است	ابر چون سیل بولک آرد	کوه مهل در مغاک آرد
و آنکه تنیش بر اوج دارد	دور باشد از دانه که گدازد	بشتر با دانه بر دانه	گفت با دانه که دانه
من که در دست کار بزم	در همه عالم از تو بیشترم	لیک غلت بخود نشاند	راه پیدا در دشت
ما که در پرده ره نمیدانم	نقش پیران پر دانه	نری خواندن اجتهاد	بخط خواندن غمناکی

تیرم آن پرده چون از ناله ای غنایت که بشیر مرغی ناله می و دیدند تا بغیر خوش بد ز ختی سطر عالی شاخ آگنید خشم سفال در گفت با بشیر کاشی خجسته یقی آب این خم گوی تا کجاست تا نگردد و بعد بر بدو نیم کاری آری کسی ز بهر این طنگا دام داشت تا چه غم از جوگون چو گو مرو صبا و راه بسته بود بند بار چنین کشای کرد من تو انچه در جهان ایام چون بران آب سحر که بشاود بانگ بر بشیر زد یلغا تیر از عرقهای شور ترن مساک وانگه این خم بسنگان کهن آب خوردی تو بادل نگین چرا نتوان برامه سوزن هر چه گفت نوشند	با غلط ویدکان مغلط بازند بهر از آن بود بلفظ من ناله تا رسیدند از آن بین کج سبز و پاکیزه و بلند و فراخ آبی اتم خوش و زلال در باز بر سر که که لایع و طریق کوهر بر گردانده خبر صوم در زمین آگنیده از بیم کشاکشی و بدو پیش نفس جای صبا و صید کاشار در سیاهان خور و طوطی شود با کمان کین نشسته بود که نیوشنده و تو گوید بهر کس طعن پنهان ایام تا بخورند آب در دانه که از آن سوتر که نشین خج چرا بر من شست ترن پاک صید از گزند چاره کهن چرا تن در و چو زاری صافی را بدرد آلودن کوهر شست خویش کرد بدید	بر که با این خست عالی شاخ روزی کی چند میشدند بهم ره سیاهان گرمی کی سبز و زری را و جو سبز حیر چون که دید آن فصول زلال این غالین خم کشاده دن گفت بشیر از برای مرده گفت اگر پاشخ تو زین سطر عاصه و ادبی که از قفا تا آب این خم که در شفاخته تشنه گردند و قصه کشته برند صید را بخورن آب بشیر گفتا بفتنه کار جهان بدیندیش نعمت پیش آب این تشنگان بر خور تا در یکی خم شکو اشویم چرا تن را بر و فرو شویم بشیر گفت ای سلیمان خیر هر که آبی خورد که بنوازد تا در تشنه چون می آید حاجه بر کند و جمله بهم	نزد دست هر کسی شاخ وان فضولی کرده از انما منوشان تا فتنه زنجواری دیدند از دیدنش جانگیر همچو ریحان ترسیان شال تا بلبست خیر بر نهان کرد و باشد ز روی عهد هر چه گویی و گفته غلط مسدود صند و نیای آب از پی دام صید خسته اند سوی این آبجو شتاب کنند کند از صید خم خورده کباب هر کسی کو عقیل است نیان عاقبت با کند بدام روشنی خوشگوار و صفا و سر شعوبم اندام بی غبار شویم پاک پاکیزه سویه پویم و چنین خم باشد رنگ گین در روی آب دهن نیندازد ز آب نوشین او نیاز رسد خوشین گرد و در غم نیست
--	---	--	---

بخت بملر نعلی در

نه خرم آن که ز درون چاهی بود	تا بن چه در از راهی بود	با اجل زری کی بکار شد	جان بسی کند و ریش کار شد
ز آب خودن تنش تابانید	عاقبت غرق شد از آفتاب	بشرزان سوتش دل تابان	از پی زنده کرد و میو پرا
گفت با این نام آوده نام	کرد بر من سلام خوش مردم	ترسم از پیر که آن نوال	آرد آلودگی و آزار لال
آیا چو کلاه کند بدنگ	و نگه بدین سعاد از رنگ	این بر اندیش از بیان آید	نه ز پاکان جز روان آید
بسیکس چنین رفیق بسا	و چنین سخله غرق به با	چون در گشت و گویی در	مردانده برین گشت
سوی خم شربت جوی من	و آگهی نی که خوابه گشت	غرق دید جان و شد گم	سر چون غم نهاده بر غم
طافه در میانین چیده بود	چو بی از شاخ آن رفت بود	عیم بالاسی نیمه بد کم	ساده کرد و من شکاف من
چون شکله آن دریا	زد در آن خم تاب پیما	خرم با کج دید چای ز	سر با خرد را و پیر شک
نیمه غم نهاده بر سار	تا در و گم شده شنا و را	بر کشید آن عین رشت	و به خاک بر دشت از چار
چون پیر شکله آن شک	بر سر او نشست با دل شک	گفت آن پیر کی رایت	و آن درفش که کشتیت
و آن بد و عورت بچاره گری	با دو و دو و دو و دو	و آنکه گفتی ز بهشت چرخ	نخیزد بر سر و آرد و میند
که شد آن عوی از دهن	و آن عوی مرو زدن	و آن دم که بنگر می	کار بار ایجا یک در
سکن نیکی در و گمان دم	نیکی من نیکی و جان دم	چای راه سر کشا ده	چون بدی چشم دشمن
و آنکه با زیاده انجمن	فضلما گفته شد ز بهر	فصل ما شرم سانی	آن نگویم که مهمل آبی
هر چه از آن غم ننگندیم	آتش در غم خود ننگندیم	نقش انکار اگر که گون	از حساب من بوسه و ن
تا خاک است را که داده	بر شتر کس ز بخت	که چه هر چند از آن	هم ز اندیشه غلط
تو بد آن غرقه درین ستم	که تبارا کرد و من ستم	تو که دام بهایش	چون بهایم بهایم
چو که مهر از نور و ارکشا	کیسه زلفیان ز نور	در مصری و ده هزار	زان کمن سالما که
مهر نهاد و مهر از آن	همچنان سر مهر خود	جله در بندم و نگه دارم	کسی کار دل و دست
باز بر سر ای او بکشت	سپارم با کمال	این سخن گفت از دین	افت او باز جنت
رفت بدو یک یک	حق مصر عیاله	گفت شرطان بود که	بکتم قدر با عسائ

گرم آن سیکم که او گشت
 بعد خوش گشت مراده تو
 آن حمامه بر کس نبود
 در غلام کوچه چند بیخه
 بشربا جامه زر عمامه در
 گفت کای رو حاجتی بجا
 گرد و من کدن بخانه در
 زنج و نون و شل و برون
 بشیر آن قصه که بود تمام
 به آن بر شفتن چوستان
 جوان چار بهر و گیران کند
 یکدیوی نه آن بود که کس
 گفت که غرق شد بقا تو
 رخت او هر چه بود بر بستر
 جاده زنده دجال میش
 ساعتی نه آن سخن بر شاکست
 آفرین بر جلال گوشت
 نیک و آن بود که در کارش
 بود و کارش همه گامی
 معقوبت جبهه کینه شست
 سالام شد که من بر بزم از

هم از آن خورم که او خور
 سوی شنه آمد از کرایه تو
 که خدا و نایک شایا بود
 هست کاخ بلند شاهانه
 سوسی کی فایه شد که فتنه
 تا بر آرد چنانکه باشد را
 تا در آیم سخن بگویم بر است
 بر کنار بساط کوشن جاک
 گفت با بهر وی هم اندام
 دعوی که میخیزن بر شاک
 خوشترین ادران چه کند
 بر دکان خود دیدار کس
 جامی وزیر خاک پایی تو با
 نیک لایک گرفته در دهم
 کرد با زن دست کار می شرب
 وزیر و شکی که زنی بگشت
 بر بطیخی و روکش گوشت
 بهر دین دین بدیاریش
 بیوفانی و مردم ازاری
 یا وزیر که داشت دها گشت
 جز بدی بیچ بر بزم از

چنان آن نور در است
 چون آسود یکدیگر و شرب
 بر او روی عمامه اش بخت
 در بزمی که استانه او
 در زو آمد شکریه لبند
 بشربا بقضا عتی دام
 که ملیحی آسمان سنگ
 خوشترین وی بسته زرقا
 آن بهر صحبتی رسیدن
 جوان بهر چه بدگان بود
 و آن سخن این عیط معراج
 چون خود گفت هر چه بد
 شد لیخا و تن بجا کس بود
 حیفه کاب شیشه بود و ک
 زن بی بود و کار او ک
 یا سخن دوا کای هایون
 که کند هر گز این جوانمرد
 آنچه گفتی ز بد پسندان
 کرد بسیار جو بزرگ مرد
 گرد و نیک کرد و شرب
 من یا لین زرم خوشه

چون که در بسته شد گرفت بد
 و او از خور و خواجی بهر
 گفت لختی مهت باید تا
 بیگمان شود خانه او
 باز کرده و از رواق بلند
 با نو خانه کو که بسیار
 از زمانه چه رسم بد چنگ
 گفت برگرد سخن مهت جوا
 و بهر با سخن شنیدن او
 بخوبی در بر شتی آلودن
 عاقبت آمدن آتش و ش
 و آنچه زان بویا شنید
 جان بیا نیک لائق آمد بود
 بهر دم گنج خانه خاک
 آن حق باز خواند و شرب
 نیکروی ز بد بگان خدا
 که تو در حق بیکسان کردی
 رست گفتی ز هر چندان
 بیخانی چنین بود و خوش
 از پس مرده بد بیا گفت
 او من پرور و غما گفته

من بیاوش سپر فلک چو منی	او کشید چو برق بر من تیغ	چون خدا دفع کردش ازین	رفت غوغای تخت ازین
پای زین میان برون شد	حال میوید ما و گرگون شد	تا از اینجا که مر و کار منی	بناشتی زنتیاری
مای ملک هست نتر جلالت	بازین کی سی خجلالت	بنکاحی که آن خدا فرمود	کار ما را فراهم کرد و زود
من سختی ترا پسندیدم	که جو افروزی ترا دیدم	تا بمن که ارادتی داری	تا کنم و عجبی سپتاری
قصه شد گفته حساب کش	مال ارم سی حال است	آنگه برقع از تو برداشت	مهر خشک از عقیق تربت
بشر چون غوی جایش بد	هفته ششم و سحر عاش دید	آن پر پیچیده بود کابل و	دید بود رخسار چال افرو
مهره و چو خاک ز نوت هست	حلقه که گشت یار و حلقه گشت	چو آن خیال بد خوش است	بوی مش کرد جان حدی
بهرش فتنه چو بهشت فتنه	شیر از آب چشم تا نوشید	گفت اگر شیفتم به عشق	تا بدیدم گمان نری
که بود و بدیده افتاده	من بر پی میام ای بزرگ	وین چه می بینی نه مصم ام	ویر با که در من این بود
که فلان ز نور فلان تنگ	بروقت از بود با و از جنگ	مرن او دیدم زود شستم	می صولت نخورده شستم
سوخته و در ستم نهانی تو	رفت جانم ز مهر بانی تو	گر چه یکدم ز منی از بایم	هر کسی از خوشیش کشاید
چون که بصرم و با و قضا دیک	رفتم و در گریختیم محمد	تا خدایم بفضل و محبتش	او دید آنچه شمر طاب شدیش
چون که در طمع چو در لالچ	در حرم جلال مال کن	کایزدم که جمال مال بد	کیا باشد که از جمال بد
زن چو از رعیت واکه گشت	رخبش از آنچه بدگی گشت	بیشتر کان ز رون جو شست	رفت بیرون از خوشی شست
گشت با و بشیر طو کا فخرش	نعمت یافت مشک نر گشت	با پر بچه کام دل میراند	برخود و منون چشم بد بخواند
بجووی ر بود و شایسته	دور کرد و از کسوت	از برندش غبار زردی	برگ سوختن شنبلیله شست
چون بدید از بشتیاری	حالی نه نیست چو نریش	بسر پوشی به از علامت	سبز آمد به سر و نر و نر
زنگ سبز صلاح گشته بود	بستر آسایش زشته بود	حالت سبز که راید از مهر	چشم روشن سبز که روت
رستی ز بزه آهنگ	جه سبز بی درین است	قصه چون گفت ماه زمر	شده را غوش خوش کرد و شست
رودی از زده دای ما	نشتن بهرام کو زور سه شنبه	چون شب تیره بکوت	چون شب تیره بکوت
انگ زور هفت آن بد	گنبد سرخ و حکایت کردن با و خرم ملک	انگ زور هفت آن بد	انگ زور هفت آن بد

روز بهرام ملک سپهر با نوین هر روی مستطاب شب پونجوق رکشید ازین هنر شافت زین بر تو از هر گهر که نتوان چون دو کاچین بیان گفت کرد عباد و لایق و لفریه بفرمود و بند زهره دل ریشتری بر شکایت از لغا و شکر خوا تازه رویش تازه تر سبا بخش آن خوبی شکر خند خواه نیز نگار مای جهان آنکه در دو خوش طاقی نو ماه و نورشید بچه او ده است غبت کسی بدوش گم پر از صفت جوی مولود جست که بی آن یار نخترنی جوی خلوت ساز پدر مهربان از آن روی تیز چون حصا شایان	شاه میرود که بهین آن نگار شش رخ آبی طاق خورشید رکشید دور شاد از عقیق در پیش بهتر از سخن که نتوان حکایت کردن بهرام که بود شهری بنیکوی چو گلخانه قاشش چو سحر شکر و شمع پیش او موده گل ز بجان باغ او عمار خوب نگیش خوب ز هکار دشت پیرایه هنر بهند جا و دیها و غیره ای سها سوی خورش کی اتفاق نو زهره شیر عطار خوش ده آمد از بس سوخت شفاعت کان منم از رضا ندرد و در چون و در سان گزید در غایت ایند کان چو دینار گرچه بخیل و او و ستوری پایان از دوز و یاد بخت	سرخ در سرخ در کبود دست بر پرشایش میان دست شاه از آن سرخ شید کای فلک شان بر که تو کس مگردت رسد توان حکایت کردن بهرام که پادشاهی در و عمارت رخ بخوبی ز یاد و شست نگار شکر زنگی شکرش قد از انتم چو سر و باغ خواب نگرش خوار و یاد دل مومنه زهره شفق در کشید نقاب لب بر چون شده او و جهان آب گل خاکه پستانش این مزار آن روی گوی گشت عاجز که پناه چو داد کردن و حصار می پوزش از گنجش پوزش تا چو شدش شانه گرد و آن و حصار می از ریزش	صحنه که سوی سرخ گشت خوش بود ماه از نقاب خوبست افسانه شایان قص خورشید ماه نگر که تو گور باد آنکه دید نتواند محل کافی بجان لعل و قمری شست پروریه بنا لب بپیشی از شکر خوشتر نگار ل تر صفا کمرش روی فروخته چو شمع و مرغ تازه نسرن در غم خنده نرسبت زهره فنی و قی سرشیده ز باران شوی کما دست از شست خدو محل کمر نیر و شش آرز و خود و زوری پوشید نزد با صد حریف چو یار گفتی از تو کوه کوهی است تا که بزرگ اده فتن است در نیا بد ز نام و روز نور کرد کار حصار خوش زبان
--	--	---	---

چون بدان محکمى نصابت وز گنج از حصا او عاجز راه در بسته راهداران را انجم مرغ رستاره شناس که نه از خشاک چشاید کرد هر چه زنگار آبکار آید چون گیسو بند شد این باره یکری طهر شمع آتشینک نجلی کان قیاس آتش بود آتش قیاسی که بود محرم کار که از ان پاره آسمانی بود آن بری یکد حصا نشین از سوادت کم خطره عور خامه شربت پای می بنوش کز جهان هر که از بهوشت و چنین قلعه مروارید بر هوش سکه راه باید داشت و درین شرط آن بود که بر در این نشان در که کلام تاسن آیم سایه گاه پدر شوی من شب آن گزاف	رفت چون گنج در حصا کا چنین قلعه بود وین و دخته کام کام گلزاران را طبع ما را بنم گزافه قیاس چون شود آب گرم آتش وادی را در آن بار بار دل مردم بر یکبار هر کی نشاند گزافه بچاک هر که از آن راه رفت عجز بود نه زنی که گرام شمار چون آسمان زمانی بود بود تهاش کار خاچین سایه نقش زدی زرد بر پر بدر نکاشت یکبار با چنین قلعه که حاجت نیست نه در و درین در چار شرطش نگاه باید داشت گرد این راه طلبم کشا تا در جفت مرغ دزدیم پیرم از دی نشانه های من کاش که گزافه تاسه دانه کرد	گنج او چون بر تباری او در آن در چو بانو سقا و هر که کار آن بر نه پیشه بر طباع تمام یافته دست مردان چو یکد مردم هم آورده بود ز بر نوز بست راه آن حصا هر که رفتی بر آن گزافه هر کی بی غلط شد خود از طلسم روشن غایت گرد که یکد صد یکماه چون قلم نقش پیوسته چون آن برج سطره بر سر صلیب پرند شست گو چو پرده از نظاره نو هر که این نگاری باید شرط اول درین نشانی سومین شرط آنکه از پیوسته چایزین شرط اگر جایا کرد گر جوابم دهد چنانکه سر را چنانکه درین شرط که درون	نام او بانو حصاری شد سیر در بانوی اندر نجوا چایره گرد بود چاکر ان لشفه راز روحانی آویدست و اینچون او پدید آمد آن بختور زن موی مرو از سز زری طلسم چند کشتی از زنجاری تیغ دیدم او قاصد شش کالبدش ماه عشر نشان شدی مرغ بر درش چون خاک بر در آب چون صدت گزافه برج از ان بهر بندی خطه هر چه خوشتر نوشت پای نه سخن بگوی نمود ایکی جان هزار می باید نیکانی شدت نیکویی چون کشا طلسم ساز ره سو شتر زیر پا کرد خواهم در چنانکه شرط خون بی شرط او گردید
---	---	---	--

هر که این پند را بگوید چون ترتیب آن قیاس بر دست شوی بجای بچشم شرط راه برگردد بر دست شوی پیکر ماه چون تیران کینخت هر کس از روی لبی خوش تا سیده سپاس در او و آنکه بخت نمود چاره از سر خودی و بی راه کلان آن خلاص می شود تا ز بس سر که شایرید آن پیر که تیره دور زیر که دور و دند فوج دید یک نشانه بر دست صدور که جان نیابی گردان صورت جمال زین منم که دیدم بر پندار چه حدیث سرسن فتنه گیر باز گرویدی که جان بخت	کیسای سعادت او بیش از کس ابله و خست این قیاس را بتا جگه یا شود و میقلعه میسود تا دور و عاشقان کنند زین چکایت شنید شد و او را بدو زندگانی خوش ای بسیار که فتنه هم فتنش نچا شد در سر کار شد بر سوا همه ره جز سر بریده کاه بر کاه پشته شد شهری است به سیر صید شیر او چه گوید گرد او صد هزار فتنه بر داد و در دهان صد آه و خجسته زمره او در در تم شکست مار و ملقه خار و خرم خاک کی گشته که خون چون توانم ترکان گفتن	و آنکه پی سخن ندان گفت ز بغیر و این قیاس تا ز شهری و لشکری شد چو پشته آن قیاس هر که از غبت و فتنه بتنای آن حرف کرد هر که در راه او نهاد ایم که کوشه چاره گرچه بکشاید بر طلسم بیرادی که زو میسود هر که کز سران بید گرد گیتی چو نگاری از بزرگان پادشاهان روزی از شهر شد کج پیکری بسته بر سواد آفرین گفت بر جان گفت ازین که هر ننگ از دلم این منم بد اینهمه سر بریده گر ازین شوق باز با گفتن این خبره گمیز گشت زود کرد و خرد این طبق پوش از طبق کافه شری چون منم یج هیچ راه را بسپرد آنان خود را بدست سر نهادند مرد و زن گشت از خرم تنگ فتن آن قلعه طلسم بر دگر ما نبود میسود چند بزبانی خود بدر شهر بر کشیدند نبود جز بسور شهر بود زباجه ای آزاد تا شکفته شود چو ماده پیکری و لفری بید کاید از نوک و چنان چون گریزم که نیست سر شود این منم هیچ کس از سر فتنه سر این شوق باز بخت اندازد برای
---	---	--

پیش فزون پنهان بود چاره بایدم زخرو بزرگ و تصرف بیانش و اندیش و لطم از خاطر مزاج ترست این سخن گفت که بختی جزو این سخن را چنانکه بخت هر سخن که باز روی تمام آن گره را با صد تنه کلید گرچه بسیار آستانه از پیش یا ز سر و کشایم این خیمه چاره سازی بفرمانیت در همه تو سنی کشید و کار چون جوانم از چهار هنر یا نقش چون شگفته کار از سفر غنی و غیر و ز زان بر سر و آن منضار بها از حال فلیتو کن بسیار از دست و جان روزی که چند چون گفت اول از بهر آن که بکار چون بر یکا خون آمد و	تا زبان بند آن بی گنم هر که در کار سخت گیر شود ساز بر پروه بنان سیاه بچنین دل بگویند شمشیر آب دیده آن نگاره شد روز و شب بود دل سوز ویدی آن بیکر نو این رشته دید بعد از این سر که از ان کار بر کنار نهاد همت کار گردان در تا ز یافت از خرو و سکه همه همت از قاده او پیش سیوغ آفتاب که ز و فقر اک و چو سوس چون از چشمه بیابانیت وان طلسمی که بتر بر زجر فیلسون از فانی نهفت چون آن بود که جبار انجمن که قیاس بر جفا جامه اسخ که درین نیت با یک تشیع از جهان برد	نخواه فتن بی فتنه تا ز بهر گو سفت از لکنت تا زانی بزرگ را پیش بگرم از دلم کتابت و فضل که رشید آبی سر اگر اندیشه که در شگفت تا در شهر مرگ رفتی گام بخت شسته گشت پیر کمشا و آن گره زشته خور یا سفر خشتی که در که از و بخت کرد و گشت به دانی رسید بکار از جهانید بکار شنید در کجا و خراب تر بکار که از ان فقر آتش آمو وان که در خلق راه گز دانش نهان شد سخن کار و خیمه بیابانیت که با خوشی تن گالش خواست از قیاس نهان یک جامه خود و بکرده خون آلود
---	---	---

کشت پنج از برای خودم هر کردین شعل زایت آگاه و اعلی بطریق مذکور چون نبرد که آن طلسم بود آلتی داد آن که بر تو شک پوش که آن طلسم مبارک آن صد را که در بازو نیز حکایت پویانیت آگاه چون کشاد می طلسم کرد تا من یکم بشهر پیش پید با تو ام دوستی بجایه شود چون بشهر آمد از حصا بلند جایه سر لاک بود بر در شهر شد سوخته با هزار در و همه فروزد یک یک کان سر برید و مری کرد چون لب نام از پیش پید سوی کاخ آمد اگر چه که هر پیش که پیش نیک بود از سر بر آنکه نام او بر فید و آنکه آمد چون که پانی فید	بلکه خون خواه صد هزارم کامان شیر دل بخون جگر غوث ان شاه شه و سکر رخنه کرد هم در آن بید هر چه پیش که در یک یک تیندازای تیغ که که گذشت کنید چون جاکوه بود کفرست تا داده خرگاهای در کینه پانی بدست آزایش کم تر از بهر شعل سوید که بهاء شود از در شهر برکش و پند وزر سننا فرو گرفته بقهر مطرب و در بر کشید و اگر که رفته نخواهد این پوید و آن سر لاک باند و مری کرد خاطمه سو بر عمارت ماه کاخ از ویانیت چنگ شکو کرد و با او همه مکایت خود وزر سر عیش او مردند کرد یک یک طلسم با خود	چون بین شعل حاجی عیون همت غلق در روشن پس ه آن حصا پیش رفت بر من نگان طلسم بلند هر طلسم که دید بر سر راه بر در آن حصا شد دل چون صد از خنر کلید گفت کاهی خنر بندر آه سر سو شهر کش جویون پیر سلم از تو چار چیز نیست مرد چون یک کار گاری نثر در بسته بجایه میسر داد تا بروی آفرنج اند شهر این بر شش از ان شاه را در زمان تبا که نیم وزر گرسوع و ش بیار در عمارت شسته با دل خور پدر از عیش و میل شکفت در آن واران کرد و پیاده تا به بخاک آن ملک آید و آنکه جز قلعه کامکار نی	تیغ بر دشت غیمت برین نو مرع پولاد بست برین او بی تیر کار خویش گرفت بر کشاد آن طلسم را پوید همه را خیز او شکست بجای و ملی کشید بر دوال از سر رخنه در پید آمد دولت امر او را بر شما حصاری کن مرد را که بر توان گرفته جویانی گفت رومی پس ده و گرفت پیش آفرین آه گشت افت باتن کشکان دفین کرد همه بام و دوش مجارستان بر خود را امیر شاه کینم شادان بخوشکاری ماه و زو کیش عاری کش و قهر احوال خویش از رو چاره کردند و ز قاده اند بود یکبار ده ول بداده از سر طرفه رویش
--	--	--	---

چون سه شرط از چهار شرط نوش لب گفت بیج شکست کردین ده خوش فروانده	اما چاره چگونگی خواهد بود بر سر اندوی برهنه بخت خبر که آنجا زندگ او داند	شاه گفت که شرط چهارم چیست که بود که کشته شده شود ما بخت آن خدیو که باید و گنج	شاه فرمود که بی شکست تاج بر کیش نهاده شود بر سر تخت خود نشیند شاه
خواندند و از شرط هفتمانه شاه گفت غنیمت که هر کس باید امان که چرخ دنیا را	من شوم زیر پرده پنهان هر چنان کرده تو که دوست گر دای قوت بر قضا ندیده	پرسیدم او را سوال سبقت بیشتر زین سخن نیز فرمود چون من هفت گشت غافل	تا جوابم فرستند به است در شبستان شدند و آواز نزع کعبه شد گشت یکبار
مجلسی بسته بر سر کمان چون که صحت کشته شد پیش خواندین و داند در کاخ	گردماند ای بارگش چنان شد باز گون بر فراخ هر کس که فتنه کار زود و زود	آنجناب گفت نادمه داران خواند شترانده راه بهمانی از سببی آرزو که در فغان	بر سرش کرد و کوفتانی وان جوانی که آرزو نون شد طبعیت پرورش تان
از خوشه که بود در چپ ترا شاه فرمود تا مجلس خاص بر پیش تر نشست که بر سر	بر محکما از دهن زبانش اما چه بازیگری کند با شو که کشته شده بخار زنی سپرد	چون شش فروده شد اندازد خود و درون فتنه جان فتنه بازی که آموز لعل طمان	میهان ایجابی خوش نشانی از پس ده گشت است با چون ساینده شد بهار صبا
از بنا گوش خود و دلو نوز شد شترانده پیش همان و زان جبار که بود در عورت	و آنچه آورده شد به بخور سه دیگر نهاد بر سر آن نگات و شست گشت کوخیم	مرد و دلو بودید بر سجده همه بان یکسان بر دلو چون کم و بیش زیشان بسیار	عجبه که درش چنانکه گنجید سوی آن آموز فرستاد همه بان یکسان و آن چادر
سنگدل چون که دید لولای بقصد او بران شکار فرو از پرستنده جوهرت بجای	همه بان شکست یکجا سود هر دو در کشتا گفت گیم و آنکه ز دانه شد خیر کرد	مرد و دلو بودید بر سجده همه بان یکسان بر دلو چون کم و بیش زیشان بسیار	میهان باز گشت را درشت وان آه و در اندام پیش یکه سوری کم که بسیار
بالوان شیر بر گرفت بخور حالی که شری کشید از دست و او یکتا در می جهان فرو	و تو تار و پیکان است بچه ای بر و شانی بود و آنکه ز دانه شد خیر کرد	مرد و دلو بودید بر سجده همه بان یکسان بر دلو چون کم و بیش زیشان بسیار	پیش گشت کرد که در غز در یکتا پهل یکتا داد

با نوان بر نهاد بر کشت	عقد خود را ز یکدگر گریخت	تا که دیافت هم طوطی آن	شیر اغانی هم از قبیله آن
بر دور برشته کشید بهم	این کش یکدیگر در کش	شد پرستنده در بر باد	بلکه غور شد اثر باد
جز دوی و میان خوشاب	بج فرقی نبرد فرقی نداشت	چونکه مخوف نظر بران انداخت	آن هم عقد ایسم انداخت
مهره از رقی غلامان خوا	کان و دم اسویم نیاید	بر سر در نهاد مهره خود	و او با آنکه آورید پیرو
مهران چونکه مهر را درید	مهر را بنیاد و خوش غنید	بست آن مهر و در سر مهر	مهر در دست بست و در کش
با پدر گفت نیز کار بست	بسکه بخت خوشین منم	بخت من بین یکو نیار	کاینچنین یار خست نیست
همسر او غم که هر سر	بست کس و دیار کشور	ما که دانا شدیم و دانا شو	دانش ما نیز و دانش او
پدر از لفظ این گایت	با پدری گفت می بیکه	نخستین من دیدم از سوال و جواب	روی پوشید و شیر زلفا
هر چه گفت از دنیا می	یک بیک با بست بیک	تا ز پرورده هزار بست	پرورده ز در گرفت در
گفت واکتیر که درم بود	عقد او کشیدم زین	در نموده از آن لولوباب	غم گفتم و در نموده در باب
سک کشیده در درافرو	وان آن کشیده بودم	گفتم ای عمر شهوت آلود	چون و چون شکر بهم بود
او که شیرینی انیان	تا یکی ماند و دیگری	گفت شکر کرد و آینه	یک قطره شیرین بود
و آنکه انگشتری فرستاد	بکاخ خود این نهاد	او که داد این گهر نهانی	که چو گهر مرا بیای جنت
سک در عقد گهر شستم	و انودم که جنت تو استم	بغضون یکمیا کردن	که توانم هم جدا کردن
سک خورد شکر ز سان	شیر خواری بدم برابر او	و چو در جنت مثل او	سومین در جهان دیدم
مهره از رقی آورید بست	از بی چشم بد بر زبان	منکه مهره بخود بر آمودم	سر مهر رضای او بودم
مهره او بهر سپید من	گهر جنت بر خیز من	بر روی از آنچه از زبان	پنج فوبت ز دم مسلمان
شاه چون بد تو نسیم	رفت خامی تبار زان	کرد بر سفت ناشونی	هر چه باید ز شرط نیکنی
بزمی است چن مسلمان	بزرگ را بکشت عود	در شکار نیز شورا و	زهره را با سبیل کسین
که ویرای عروسی است	سر و گل نشانند و نو	دو سکر و را بهم سپرد	خوشین از آن گرافی
شاهزاده چو دید و بر	حزینت گرفته هر	مهره خوشین بد بر	مهر خود بد و گرس

گر توانی بشهر بپاشد مل با بان شاد کی بان هر دو پر گشته باو خرم گر چهرین فریش او بر اند راه چون گنج صافی گذشت گفت ای رخ باو صیقل باز گفتا مگر که من ستم ویده مردم خیال برست شد ز با بان شاد کی بان اشک چن شمع نیم خوش گر چطاعت نبود در پیش شب خوش سایه کاخی ویده بکشا و بر نظاره غار بر غار وید منزل خوش ادوران یو غار ز قند بر دوش بودم بنده و آسا تا دم صبح صبح و دم زنده چون نظر بر کشا دیدم مرد کو را بد بزد خوش گفت کاینجا چاره افتاد گفت با بد بستاند می	داورده فلان ده باشد بر گرفت آن شرک با دینا تا ز شب فتن بکشد با تلسم پیش و باز مانده را بخور بیر اندیشه از نشانه گذشت دوری او نیست بکسل بزنظر صورت علط ستم از فریب خیال بازی ست ماند با بان ز گری شیدا خفته تا وقت نیم روز با هم هم بر ختن پدید شد ریش روزگار از سفید کاخی گرد بر گرد خویش کرد و گنج مار هر غار از زوایا پیش آمد آواز اویش بگویش بر باد ارم بهانی جز بی یکدیگر قدم نزنند زویکی مرد و دیگری از ماندن اسبابا کاش کبر خانی ندارد با کوش کون کن مرد کی شاید کرد	نیز ممکن بود که در میان در کشا دند باغ را نهفت پیش میشد شرک باه نور کم نکردند هر دو زبان همچنان میشدند با کاش چاره ز شایع فزون نیتم او که در بر می مراست چون ز شایع نفع بجمعی مستی و ماندگی غمشست چون گرای آفتاب برش پو میکرو وزو پریشان بخود اقصا و بر غمار باغ گل نسبت و گل باغ تا ز شاد شست پای خوشتر گفت مرد غریب کارم خمار دیو بودا که در پیش خانی چون بی کشید با کاش هر دو بر دوش شست با کاش با گشت نوب و کد با کاش این بود و بوم جاد و خوش که سران بخا بخور و خمار	مال جزو را نهان کننم ز باغ چون کشتی آن بدین گفت او آمد بنال سید و بدو چو کرد تا بدانکه مرغ داد او را بیر و آهسته پیش و شتاب از خط دایره بر من نیتم را بهشت فیز شتاب شد دایع شتاب خیال تخی تا به دست بود بر خفت گر تر شد ز آتش جگرش راه میرفت و بر نهانش هر گیل به چشم او کاس جزولی با برار دایع نید بود و سان لاش سایه خوشتر بست با بان پیشا بر نام تام او با بل سی با بان صبح بزاد لبست بر کن میشد ناز گران آهسته با کد داری بود و منفی بیر از شوب نشان بود دیو بکد از کاخی نام
---	--	---	--

مردی آمد که سحر حال تو را	از شر بچکان ملک مال تو را	کز دستم بدین برآید بماند	که شد از من چو کشتی
با من آن یار خان از یکبار	یا غلط کرد یا غلط کاری	مردی این را بر برای خدا	راه که کرده ام مرا بجا
مرد گفت ای جوان چو بیار	بیک موی رستی از یک دست	چو تو صد خلق را زره بر د	هر یکی را بنوعی از دست
من به این رفیق یار تو نم	هر دو شب بنگا بهار تو نم	دل قوی کن میان با خرم	پنی زنی بر د را بگام گام
رفت تا بان ایان آن دل	راه را می نوشت سبیل	آن مردان کنی کا شید	از ره دیده فایده یار شد
با زمان افق و آرزو	چون نه با یکا نشست بجا	بچ و تخم گیاه را بنورد	انکه اندک سجایا ن مخور
تا شب آن ز رفت کوکبه	آماز جان از جهان ستود	چو جان بدست گیر گشت	را هر وزیر با زماند ز راه
تا که او از پای آید	بر سر راه شاد سوار دید	مرکب خویش گرم کرد	دور و گرد دست مگر می بود
چون آمد نبرد با تنگ	بیکری دید در زخیر نیک	مرکب خویش را بر انداخت	نخسته از پیویه با دشمنان
گفت کای نه نشین کن	چه کسی چه جا است اینجا	کز خبر باز داری از راهم	ورنه حالی سرت بند دارم
گشت تا آن بر او لرز	سخن اندخت چو کشتی وزر	گفت کای نه نو کوه هم	گوش کن سر گذشت بند
و آنچه دست از لشکار رفت	چون پیشند گوش نه گفت	چو سواران سایه زدند	و عجب بانه دشت و گداز
گفته بودم بخویش لال	که شدی یارین هلاک و زهر	زوداده چو غول چاره گرد	کاوه می باز راه خود بهر بند
و دغا که نمکنند و خون نیز	چون سدا با مرغ بازید	ماوه میلاد نامر غیلاست	کارشان زره شیب بی با
شکر کن که هلاک شان کرد	بان سبک باش اگر گشتی	بر جنبیت نشین غنی کن	وز بهر نیک بزرگان کش
هم باد پای رسیده	در دل خود خدای بسوز	عابره یاده گشت آن غا	بر سر آن پرند گشته سوا
گشت پیداز کوه پایست	ساده دوتی کوه چو کشت	انچنان میش فرس بر	که از خواب باز پس بماند
مرد چون عکس نشانی داد	خاک بر خون شگبانه ای	رفت تا آن بر آن گریه	کوه بر کوه و بد جان تنگ
قدری آه ایون بدستند	وز کمر بای کوه بگشتند	آماز هر طرف نو ازین	تا که بلبل و غوا می سرو
با گان اسو که سبک از بزم	نوه زین سو که نوش با طعم	هر سه صحرا بجای زره و گل	غول غول بود و غول غول
هر چون باز گشته خاک اند	بلکه چون بوجه پناه و در	لججانی چو ز گمان پناه	هر چه قطران قبا و قیر کلاه

کرومان سپ خوش نظر
 خنک که گبر و ما گریست
 او چو فاشاک سایه پرور
 میدواند شن به سرست
 کرد بر روی هزار گوی
 چون گرمی گرفت خوشتر
 کوه و صحرا و بوکشت
 مابعد اینجا رسید که پیش
 چون بدین قریه نشاند
 همه غرطوم در شاکر
 آتش از علق او زبان زد
 هم بدان همه کایان
 مژده های چهار باد و پر
 لای میگوشت با هزار گرس
 رفقه بود از جهان فیه و غر
 تا بقصد از آفتاب بر
 رگت نکس کشید و جوی
 آن بلیان علم چون افش
 یافت از امگاه آن دکان
 من خود اندرین سودا
 راه بردشت میزد چو د

ناز بایش چو برآمد بر
 چه عجب کار و چه هفت سر
 سیلش از کوه میشد و کرد
 میروش بر بلندی بچه
 تا بهنگام صبح با گند
 در تن برایش فته آمد
 کوه صحر اگر فته صحر
 های و میوه ناسان برجا
 گشت پیدا از رشده
 کا و پلی نمود و ریکی
 بیت گویان شایه
 رقص کن فر کن
 وین عجب که هفت موش
 هیچ هیچ شد ز تاب
 و گیسای سیا گشته بوش
 ز رفود و زبانه از جهان
 مرغ چون گریه و غوغ
 رگت از نیل و زان
 کرد و این بسو غوغ
 این چهار دشت تنالی
 سهم خزان بود از هر آلود

چار پانی که دید چار
 او بران اثر و پاکش
 سوسو غلغله می بر دشت
 که بر انداختش چو گوی زجا
 چون دیو با فقه و قواد
 چشم مالید از زمین برجا
 بر شسته هزار دیو بود
 نرمان این خروش می
 اما که آمد بدید شخصی چند
 هر کی آتش گرفته بدست
 زان جلاجل که دام آورد
 زیر خود محنت و بلا می
 و آن تنگساره بود باز
 صبح چون دم دارد و نگر
 مانند بجز و بران و افتاد
 دید خود را دران سیاه
 تیغ چون سر فر کشند
 مرد محنت کشید و بوش
 گشت به گرش آسایم
 چون میں خیزد و بای
 انجی که زیر در پر تاب

غلط کاشد های هفت سر
 کرده از گردش و پاکش
 کرد و یکبار خسته و غور
 که بگردن کاوریش پاک
 رفت چون یوید گالی کان
 ساعتی نیکت بدو چست
 بزد و دشت بر کشید و غوغ
 خطه تا سطح بیشتر بود
 کالبد های سمنان بلند
 منکر و زشت چون رست
 رقص و جماع عام آوردند
 خوشتر از از دهای دین
 هر زمان باز می نمود
 حالی از گردش غلغله
 چون کسی خفته بکاهان
 که ز رازی نداشت پاک
 رگت ز مند و قطع با کشند
 چون مندی شد بطاقت
 که شب آشفته میشود
 دل پرش چو بخت گشت
 باز ماند از گشنگاه تاب

گفت مرد غیر هم از خانه پیر چون بدختر ساری او پیر گفت این رفت کجاست چونکه ما بان چنان شتی با چونکه بدیده زبیر خوان کردا که ز سر گذشته خوش وزیر انجام نماندین قصه خود بجان گان گفت آن کشید آن مکنه انیم چونکه ما بان شکور ازنی کافق امت بود و دشمن تیرگی را ز روشنی سپید دیو دیدم ز خود شدیم کاهای ز دوست میزدند تا ز سرخ خدای داد و بجا پیر مرد از شکستی کارش زان فرومایه گوهر آن آن بایان کرد این طر بفریبم در ساز سخت مهرشان نهایی کین با رستی را بقا کلب آمد	دور آمده بجای بر گانه کرد غبت بدلتوازی تا بسازد ز بهر همان جاک دل نه دوزخ سر او شون چه بدی کرده اند با تو بد وزیرانی که آمد و پریش که سیاه و گهی سفید شون کر دیدار بر وحدت نهفت دوره دیو بود و دیو بد دید بر خود سپاسداری کافق امت شد گوش من در سپیدی سیاه شایدم دیو دیده چنین شده جا کاه بر دیده دست بید طلسم شد بدل آب جفا خیره شد چون شنید گفتار بچنین گنج خانه پیوسته دیو لا محضت غلبت بشکندش شکستهای در دیو را عاوت چنین با سحر معجز از وید مید آمد	باغ میان رخ دیده بساز چو بدستی نهاد و دوازده در میان خانه معبر شون گفت بگوی گزشتنه چونکه ما بان روی دلدار آن رحمت بخت و قایل تا بدان باغ و آن خجسته پیشتم آمد نهارد و کده گفت بر تو زلفی گشت پیا پس بر سپید از آن شون استی بر زوار و نام خود من سیه در میان بدم مانده از کار خدیش گشته میزدم گام می بر بدم یا قمر باغی از اندم خوشتر باز گفت ای زنده غم رسته آومی کو فریب ناکا بو آن بایان آن گوی و بار رست خوانی کنند و کج با که دروغی برستی بپوشند در خیال دروغی بپوشند	تا فلک خدایت غریب بود خار عشق کرد پیش نشست ز چو باد شمال غایب شون تا چه بدی ترا چه آمد پیش دید و پیر نرم گفتار هر شئی دل نمکنه و ادون که ز تار کش رسا ند باغ در یکی صد هزار دیو و دوز کامینی یافتی از رخ و هر چو میرت و از کداین دم کان همه رنگی و هزاره نمود کر سیاهی ز دیده تریدم و انهم خشک و پیر گشته این بلا حول حق آن بسیم باغبانی ز باغ و لک شتر بحرم جنان به پیوسته هم دیو می ازین خاک بود دیو مردم شدند و مردم دست گیرند و در چه اندازند گاه زهری در گمین شون رستی حکم نامه ابدست
--	--	---	--

ساو و دل شد و در دل تو	کین خیال و قضا و در	ایچنین بانجی کیشیت کلان	انمان جز بسا و دولان
ترس قهر تو ترک تازی کرد	درین حالت خیال نری کرد	چون از آن عجب لاجانه خان	صافی شام خیالی از در
این گرانمایه باغ میگویند	که بخون لاله دست بچنگ	ملک مشین دور و خاکانی	در کلی نیست کا عرقی
میوه با نیت مهر پرور	هر درختی ز باغی آورده	در خلایق انکس که کم باشد	زویکی شهر ششم بهشت
چون تو دیدم از تو میگویند	در تو دل بسته ایم لغز زده	گر بدیش روی اعلام تو	کنم این جبار با نام تو
نادرش شاد و کاشیت زاده	و از دست آن جان سواد	شاد وادی چو در دلم	ای بخت غافل آبادان
بجز اینم سیری و انبات	ز رنج من گهر بخوار است	این همه بهشت نیست دردم	که دل خوشتر از بهشت
خواهت اینجا که ایچی	نور عروسی که دل باچی	لفتی میجو می می ناز	تا وین باغ تازه می ناز
دل نهم در شام و نوش	هر چه خواهی باز کش نام	گر و نامی کنی بدین نام	دست عجب بدیده بدین جان
گفت با آن چه جا این	خارجی سیری خار است	چون پای فتم لغز زدی	بند گشتم بدین باغی
پیر و تش گرفت زود	نعمد شیاق کرده و نمان	دست ابو نه او شاد بود	و انگشتی دست خوش او بود
گفت بنیض میان بزا	ز دلش دست چسبید	بارگاهای بد و نود بسند	گسترده چو بارگاه پند
پیش صفه فلک آورد	گلشن طاق از ساد و زده	همه دیوار صحن ز رخام	بفرود زنگی چو ماه تمام
از بستی خنای و نهد	خانهای بدید زنگار	برگ و رسته جناح درش	کاسه جان بود و برگ درش
پیش کن صفه کیانی کاخ	رسته بدید بکند و زان	شاه در شاخ زیور نگین	زیوریش بر زمین بفرنگین
کرده بروی شگاب	تخته بسته بختهای در	فرشهای کشیده بر تخت	زخم و خوشبو چو بر گهای
پیر گفتش برین خشت خرام	کز یاد ایت باب طعم	سفره آویخته بر کوزه زده	پیر زان سپید آب کبود
سرخ و عم کرم زهر تو ساق	و از خوش کرم زهر تو باز	تا سایم صبور باش سجا	هیچ ازین خواگانه و ساق
هر که بر سار و بگردن تو	در جویش سخن کوبی تو	بدار ای چنگل مغرب	انراعات چنگل کسب
گر من کیم ز من درستی خوا	انکس سوی خود فرو بر	چون میان من تو از عهد	صمیمت تازه شد چو شیر خور
باغ باغ تو خانه خانه است	آشیان من کیشا نیت	هشتم بهشت بر سران	هشتم بهشتی که گران است

چون او یک بیک شد رفت با آن ان خست سفره مان کشاد و خوشی چون آن تخت می کش نمایند و سحر باغ و گلزار هر هفتد سلطان آمد ز دربار چون پند پسر صفه باغ محیط زد و تاشان هر دو هر یک از بر کج خسته بوسه لطیف شیرین زبان در شط پور حقیق فرمود تاشان این آن پیرین که بود در تاشان گوید از راه عشق باری بر کشیدند مرغ و دروا وان تان همچو آن خوانی از لعل و درو شاه خوایان ناز می می نماید که گشتا گیرناید گو که خوان مازین بخت صند نشا	و او با پند ز سگند بر کشید از زمین بال کند از قاق سید کرده یافت از فرش صنی کش اگر از دولت قشمت هفته خصلت تمام رده شمع بر دوشین جوان گشته هر یک می کشا کرده مهانی بخانه باغ توان و لطیف ز صید هر دم از گوشه دگر باده و نغمه و تاشان دهه التاج عقد که تاشان دستانی بدین بازی در کشیدند مرغ راز هوا می نمودند شعبده بار لعل و در هم پیوسته طایق از دور گشته خوا بر مرغ میوه می برد مهر آن مهر آن بخت تاشان لاهی باغ	ز و بان پای و دلین بود هر سر بر بلند بخت خورد و از آن سر و کوه شاخ صندل شمار کاف خورد و سان گزفته شمع هر یک آرمشی و گر کرده شمع در شمع گشت می روزی چند ز مرغ کبود روزی زاده بزرگ ما شب آنجا شط یک شب از مشک کشید علم مهر آن باغ دل گرفته رفت بر بزرگه خاص خفته کل کشا و بخت برده آواز تاشان چون مانی نشا طیمو خورد با نذر آتش آب بوی عود آید صندل زیر خوش روی مسکا کو خوانش خوش بخت زان جوانی که در قضا	کر پی آن خجسته بالین بود زیر پایش همه بلند سی پروش یافته با و شال از دلش کرد مرغ سودا شاه بخت شد عروس نصیب بر گل شکر کرده روئی روی شد شط ول نهادند بر سماع و سرود آمد او را باغ همان گاه و بیجا میوه میخورد نقره را قیر بر کشید قلم خرمی تازه عیش نو دیگر آن نشا در بخت بخت در بیک گل شام هم زمان هم زمان خوان نمایند و نوز بر نوز کرده خوشبو بخت عود سوی آن و صندل تا کند با خیال ماک گذاز که که میباید نماد از پند پر نوز
--	--	---	---

ماه چون بدردی ما با نرا داده هر دم نواله غش شهر از میان بی کرد چون شیر تیغ نمی شکد در میان گلایه می بود مهر ما بان هزار گشته بود ماه چهره نه شرم بر چپ کرد و نیکو نظر چشم پسند کار و کار کن بد چنان بود کندش هزار فرسنگ در بر آلوده ارث و بارنگ وی میدان من بریده چنگ و دندان چنان دانه چنان رخ سالست لب میند زار که در آن چه شعله باشد دزد پس جانم که دیدم ز بخت ویده لب بار و کشته بازنی طغش افقاده زنا تا باد انگله زو گشت فراخ همه مردارهای ده ساله ریزش مستراح بود	سجده بر دوش بخت با نرا از سر دوستی و اخلاش ساغری چند چون می نرم نازک تر می کوزد رخ چو سحر و لپست بود زیور سنا گشته بود چون که ما بان باه و پرید چون آن ماه نو چشمه قند گاو میشه گرازدید پشت تنی ز روی خنجر ماوه گردی کمانگ کامی بچنگ افق قنار چنگ دندان گریخت و نرا این جان لبست مست و نرا خانه در کوچه کیم بزد گر نسا دم چنانکه از حور چون که ما بان بدو کشته نمود زو همچو طفل زهر ماند ما بان قناره در کاخ سینه مور و پشت زرع و انچه بجان راج بود	رفت ما بان مسیانی ماه این سحر بخت ان کشتن جامه با قیوت تو گشت گشت از عماره ما مان ناز نمی جو صد هزار نگار در میان چنانکه شمع چنان که فردیش چو شهید از جو مهر با قیوت بر خفتن نرا آفریده ز شمای خدا چون کمانی که بر کشد ز نو دین چو تیغ زنگ ز نرا بوسه میداد و این سحر تا لیم بوسی و زخندان هم دین بان غنیمت چو رشت کاو و رستی بصد و نرا که کنم با تو انچه می باید استغلهای تیشین میکرد کمانش شده بجو همه زخندان سحر شد در کاره و شوش مانده استخوانهای گویان و نرا	عشق چون گرفت فلک با خودش در بساط عاشقان چون غنیمت بستان خوا چون که مستی بدیده شمر لبسته بافتن چنگ در کنار چنانکه گل در باغ که گزیدش چو قند زنجیر آب چشمه حقیق نهاده وید حضرتی از دهن بیا نفته شسته نوبه با نرا بینه چون تو زخشت پند بر سر و روش انکار و نرا چنگ دندان می دندان هم این همه غنیمت چه بود باوه دوست باقی و نرا اینچنین و ان چنان نمی شای هر دم آشی می اینچنین سیم سانی شده گرا ز نرا آن حرف گوهر ان لعل چون با حیدر زنانه مای چنگ با کج گرا
---	---	---	--

ما باز ما بان بکار خود داند گفت با جوشین عجب است از دل پاک و خردگر است سودگر و وزیر من اری چون که سر بر گرفت بر سر گفت کای خواجسته است بیت نمک است کای چون که ما بان سلام خشنود وید خود را در این است هر چه اغاز دید تا انجام از کمان دق برین گرفت لاجرم هر گلی که از بخت روزی بخت بدست و بخت چون صبح گشت ناخوش بر خورده رخا ک صندل غام	بر خود اتقوا الله بر خود این چه پیوند و این چه بکار راه نیست خود را بخت با کس یکسان بدار بخت وید شهنشاه و وزیرش قیمتی که هر کس که گشت سیر سازد ترا سخاوتش تشنه بود کای نگانی دید کاوش یورده بود ز راه گفت با دوستانش تمام چون فلک یک دو کارگر خواندش بخت و قاتل	پای کن نه که رگزار شود نیت کار غیرش گرفت تا بآبی رسید و بشن پاک کای کشاید کار کشاید سبز پوشی و فصل و شبانی گفت بخت هم اخذ است درست خود را برین راه و شمع در سبک بشن داد باغ را در کشا و در کتاب باری و دوستان خود کرد هر سوی کاغذ و کتاب سردار قصه چون گفت ماه چنان	روی کن نه که پاید ار شود توبه با کرد و نذر با بدست شصت و دو گشت پاک و چنان ره نمایند او من بجای سر فرونی چو صبح نورانی آمدم تا بیکم دست وید و برهم به بند و باد وید و دست و زمان کشاید سوی صحرای دریا خراب وید و ازرق ز بهر او کرد گل ازرق در نظر دارد در کنارش گرفت ماه بهر و سعادت بشتری خوب عود را شوق خاک صندل صندل که دشا چاره جام آب کوثر و دست این بخت که خاطرش ناز کرد این بان شکسته و بسته خنده و زلفش از ایم شاه را داد و بوسه بست کرده ترتیب ماه نوشته خوش
نشدن بهرام گور و زرخش بنده			
گنبد صندلی حکایت کردن و خرابی			
شده گنبد سر صندل گول			
وز می خورده خرمی بگرد			
پاه شالمان پاشایی بخش			
وزی خنده و غفران بود			
حکایت			
سوی شهر گرفت ز درون			
هر کجی جوان گوشه خوش			

نام این خبر و نام آن خبر بود خبر سنجور و شتر که میشت شتر خوش گان مین خبر است خبر فارغ که آن راه است چون بگری شد روزی تا بحدی که خشک شد حدش داشت تا خود لعلش حالی آن لعل که بار کشاد شتر بی آن لعل حال صدا ز این چنین می شنید چشم داون ز بهر چشمه نوش سخن احمی جان خودم سوند گفت شتر که سخن غلیان بود دید که شتر سنگه خواهد مرد گفت بزخیر و تیغ و تیغ بیا طن چنان بزرگ چنان میم در چرخ و چشمه و تیغ چشم تشنه بود که در تیغ خبر چون دید که شتر بود که در تیغ شتر هر کجا آب یافتی و گویا	فصل هر یک بنام در خود این غلبه می و دو آن می کشا دوینی و اردو ندارد آب بیخبر کباب پیش در چاه است آب شتر ماند و آب خیر نیست باز ماند و کشتا و گوی نظرش آب از زرد آب اردو رنگ پیشش آن یک که بخارند بانت بخش با نوشن مال کرده ام من بر مقامی شکیب چون آن آب از زرد آب که بدین وری شود نمند تشنه را زمین بسی بهانه بود جان زمین یا از آن خواهد شتر به آب سکو تشنه بیا یا بهید و واری بازم نامش کشتن چراغ دریغ آب آن یافت شد بزرگ کشتا و آب زشت کشتا و آب زشت کشتا و آب زشت	چو بر بند روزگی تو رسد تا رسیدم و دو شادوش مشک آب کرد بهنایان در سیاهان گرم آه دراز شتر که آن آب را زین هفت پیشش میان هر دو بنا میچکد آن آب و لعل گفت مردم تشنگی دریا گفت که رنگ چشمه می کش نگذارم که آب من بخوری لعلستان و آنچه دارم چرخ خشم گذار با من است مرد خیر در کار خوش خود بنا دل گرمش آه شتر دشت دید که تشنه من کش شتر که آن دید و بنا ز کشتن تیغ گلگون کن جامه ترخت که هر تن و حال در کشتن خود دید از برای علف کشت از قضا را در این روز بزرگ	توشه راه و شتر نگاه و در سیاهان پر از بخار جوش در خراطه نگاه داشت چو در هر دو قی مانده بگفت باز با وی از خبر شتر حدیث نشد ماند از کشتا و طبابت با آب پده ولی نه آب نه آتشم کشش بخشی آب فارغ زمین هر غلیان با چون بشتر آبی آب من بهر خط و آنچه دارم نیز سر و می مکش با بی سر آب جسمی را آب چشمه نشا تشنه که در آب سر و می آتش خوش کشش با بی سر پیشش خاک تشنه رفت که هر می را تیغ چرخ کن مردی دید که زانی بگذر مردی از غم چنان بزرگ گل که در چرخ شتر سجده انجامش ده بود چو
---	--	---	--

مست عشق آتش زده است	دویدی دیوان آن فرخ	پروان کرد آن شهید ز سر آمد	مول تبیر آن علاج بی درد
از بها کرد و ازید روز قضا	تا کند برگ بنیوانی است	گرچه چون بدلا به کرد آن	راه بر دور زنت سپید است
باز کرد و از وقت چندی برگ	نوشه اروی خند کان از کرد	آمد آرد از زمین بر آ	گرفت بند انگشت غم از گدا
که به صافی چنانکه درونش	وز نظر گاه در دمنش	دار دیده را بهم در است	نست چون پیداشی است
دیده به بخت کار سازش	سر بالین تخت بازینش	بود تا بجز در بسته	وان طلبه با نهاد در نظرش
بفرغ غم خلاص او شد	وار و از دیده بر کشا	پیشم از دست تو گشت	شایعیند چنانکه موبست
مربی دیده بر کشا نظر	چون زگرگ بشکند	نیز کان جود بر دس	چشمه با بسته شد چو گدا
اول غایب از رخ دل ستند	دل کشنده و در استند	از سبب رخبا که خبر بود	مهر بان گشته بود و قهر کرد
چون و زگرگ شد و مری	درج که گشتاوه گشت بند	مهر بان تر شد آن چو	بر جمال جوان آرد و
نیز از طعنه تر زبانی او	مهر بان شد مهرانی او	گرچه روشن بود تمام	دیده بود و در وقت خیر بود
لفظ شیرین و شنیده	اعطت بش بر و شنیده	دل در بسته کرد آن	هم در بسته دل نهی بود
خیر چون شد بخانه گشت	تعمه حبت جوی کرد فرخ	باز بستند حال دیده او	کو که بود آن سرمه رسیده
خیر آیشان به نیست	هر چه بودش خیر و شربت	تعمه گوهر خردین آب	گرفت تشنگیش کرد کباب
و آنکه شرمیده و خوابون	برو که گوهرش رساند گزین	این که حبت آن که بر آ	آب دیده تشنه آب گدا
نیز کیما به دل باو پس	از روی آن قدم جان کوب	کرد با یاد آن گرمی	خیرت گاه و گاه پس
آن گاه که کردی افک	و آشتی با چرخ خروید بزرگ	کرد صوره بسیارانی	چون و یافت آن تن سنا
گفت مکن نشد که آن لب	با چه من مفاسد کند پیون	و قهری بدین حال کمال	مهر بان بر جز بهاکت مال
انچه از حجاب نیک است	و آنچه خواهی ملایت خرد	یاد دینی آن که خط ناز	یا نمان شود که خشان نبود
چاشنی گیر کسان می آ	میر باد و فرشته آدمیت	درو می آهسته و که نیز	دیر گیمست لیکت برین
بر این نیست که منبر خط	زیر گاه بر آورم سفر	چون برین بهفته بگفت	شما مکار بی خمار زنت زود
گفت با که و کانی غریب	از غریبان می کشیدی نا	نور چشم نه نهاد است	دل جهان بر و باز داد

نه که در آن دوا بخورم کرد از این یک خدا بخورم کرد

بغت یک نظامی

چون بخواند بزمه تو در دم	نعت خوان نویسی خورم	بر قیاس نواله خوانی تو	باید از من بسیار تو
بکرم هم بفضل خویش شد	در اینچه آدم حق تو بجا	گرچه چو یارایم از دوری	خوادم از خدمت تو دستوری
دیگر است کرد و لایت	دورم از کار و از کفایت	چشم دارم همچون تو چشمه تو	کز درون دلم نداری دور
همه تر کاشاده بال کنی	ز آنچه خودم تو محال کنی	سر بر او در گرد و روشن کنی	کرد خالی از پریشانی کنی
گفت با خیر کاخوان	زیر که خوب مهربان کنی	رفته گیت بشهر خود یار کنی	خوره از هر چه در کار کنی
نعت نماز و کام آبی	بر همه نیک بد تو داری کنی	نیکنان بد عثمان کنی	دوستان ایدیشان کنی
جز یکی دفتر غنیمت	نیت بسیار هست خیر کنی	نوعی هنر از خدمت تو	زشت باشا که گوشت نکو کنی
گرچه نماند مشک نمان	لشکارت بوی او بچون کنی	گر منی دل با و در خیر کنی	همی از زبان عزیز تر بر کنی
بر چنین دفتر آرد	اختیارت کنم بدامادی کنی	من میان شما بغت تا کنی	همی زیم تا رسیدل فراز کنی
خیر کین خوشی شنید کرد	سجده اینجا مکمل یاد کرد	چون بین فرخی سخن گفتند	از سر ناز و خوشی گفتند
از خوشی خوا بگو بخت	کرد کار کج کردن است	بیکاسه که شرط بود پیش	تخم از و از و بر من پیش
دو تر غنیمت اسپر دین	ز هر دوا و با عطار دین	شادمان بستانم هر دو دین	در اینجا باید بنویز چهره دین
عقد پشینه یا و میگردند	آنجنان بود شاد و میگردند	آنانچنان که خانان دین	بسیو خیر با زشت دین
چون آن غزل است	بر گرفتند سوی صحرای دین	خیر شد سود زشت سندان دین	لکه از خلق بود در آن دین
تا ز کشتن که ستون دوشاخ	چید بسیار بر گدای دین	کر و از آن بر گدای دین	تعبیه در میان بارش دین
از یکی بر علاج صرع تمام	وان و خود دوتی بر تمام دین	با کس احسان بک دین	آن و از و و دین
تا بهی شاد گفتند	که در و صرع دشت تمام دین	گر چه بسیار چاره میگردند	پیشند منوس می خوردند
هر چه که بود پیش	آمده بر سید شهر دین	ما برند از طریق چاره دین	آفت بود از پیش دین
با دشا شرط کرده بود	که بران کو کند علاج دین	نوعی او را در هم باز دین	و از منیش که نمیدامادی دین
خیر که مردم این سخن شنیدند	آن خلل اعلی با خود دین	کس نشا و پادشاه گفت	که در این غار من تو انم گفت
ایک شرط آن بود سکو	که طبع است بند دین	آن که آرا که من بخورم کرد	از برای خدای خواهم کرد

خیر چون خدمتی نمودی که شاه بهش نجسته دیدی گال	شاه پر سید گفت ای من گفت گای خیر شایه گال	حسین نام تو گفت نام غیر چنین شغل نیک بخت	کاخ خرم از در سماعت عاقبت خیر باد چون نام
و آگاه اورا بحر میبرد اندکی برگ از آن نجسته در	تا بخلو تشریحی دولت بد دشت با خود گره بر دوشه	یکیری و نه غیر چون خیر سوداران مع و دوشی بر	مهری از باو معر کشته بود سر پیشین کشته بر دوش
و او تا شاه از دوش بر خور خیر چون بدکان شکفته بها	دزدان غش فرشته است نفت این شد از بنی غیا	شد بر آن اسرار میبوش بدان پوین سه در خفته بها	نخ سینه عاده از دوا دل خو با پدر حال او مکفته بانه
در رسوم و زنجیر سر برد و خمر خور و بغرش و بر آ	خود از آن خیر با که دوزخ وید بر تخت در میان	شده کاین خورده بر سرین چونی او خستگی از بخوری	پای بی نقش و سر ای می کز برت با وقتند را دور
و او دتر مجری پیغام با سری کو تاج شد و خور	تا بگوید شاه نیکو نام عمد خود را تا نام بد	شده پورفت از دوش سر برد می شنیدیم که در جرمه	پادشاه از دست شد عید وزوی این بد بخت
شاه اوید که آن رفا شاه گفت بزرگوار جهان	که کند عهد خوشترین رخ چپاری نجست نشین	خیر ازاده اجنبت شاه خلعت خلعت از دوشی	باز بستند و یافتند راه از یکی ملک بخت
شاه این چندین گشت و خمر آمد رطاق گوشه	که ز چهل گشت وید و اما و راجه ماه تمام	کلاه بستند گردن سر جاکام مشرق و دیار بود	شهر این کاخ شهنشاه غالبه خط بهارین مو
برضای عروس ای پد شاه مجسمه و زیری بود	خیر و اما دشد بکوری خلق را نیک استگیری	عیش از این کمانم ای و خمری و دوا و دوشی	نقش خوبی خوشدلی می چهره چون چرخ بر سر
خودست ستوری از آن یافت نیز نشاء آن عرو	که در خیر چشم بد را دور تاج کس می شکت یکا	هم بشری که شاه کرد کاه با دتر و زیر بست	گرمه ادوای خیر دست بر بیکاه خیر نشاء
تا چنان شد که نیکو بخت از قصدا سکون غش شد و	برساندش با دوشی و تا کن عیش با دل و روز	ملکان شهر و شمار کرد شکر که هر از بود در رخ	پادشاهی بر دوا و دوش گشت او را که دهنش

باز بیاورید اما این بیست
 او بیست و پنج بیست
 گفت فیض کبوتر نام داشت
 نیز گفتا که نام خویش گوی
 شتر خلع که نام او داری
 منم آن ترش که گریه
 شتر که در بر میوه بیست
 آن نگار کا سان پاک
 با مسکن که تن و چنین
 شتر چای تیغ یافت از کاک
 چون سعادت بدید من شتر
 به گمار از از ان خست و
 بز بصل که می نامید
 ترک پستی چون کاک
 روز آید که من شتر
 شاه باز بیاورید بنا
 زهره پنج چشم طلسمش
 گفت چون زهره بیست
 مادرم گفت کونان شتر بود
 خود از پشته نهاده پیش
 پند ملوک که خود بخوش نام

خبر دید آن جود را بیست
 که پیش از این بیست
 ای که خواهد بود تو بگو
 روی در آن بیست
 شتر از نام خود دیداری
 بخت من نه که بخت تو
 خوشتر بر من بیست
 نام من شتر نهاد و نام
 که یاد از نام من تو نام
 میشد روی بر زبان او
 آه منش نرشد و پلاست
 راحت بخوابی بیست
 خوابه خندان بیست
 زبان شکسته گفت
 است من هم کور و آید
 و حکایت کردن با
 پنج نوبت زبان شمش
 حکایت گفتن و شتر ملک
 خود در دنیا چه گویم از
 برخی از پشته برخی از دام

گفت کین سخن باید بدید
 شتر باید مراغ کرده
 گفت نام بشتر سفری
 گفت میران زمین انام
 گونه آنی که با هزار
 دولت چون خدا بیست
 گفت شمار اگر چه گویم
 گرم آن کرده با تو
 خیر کان نماند دیدار
 کرد و خود گرفت بر اثر
 حال استوار کارش
 بهر بود و رفت صندل
 صندل از رنگ عالم
 شاه آن راه را کنار
 است من هم کور و آید
 و حکایت کردن با
 پنج نوبت زبان شمش
 حکایت گفتن و شتر ملک
 بهر و مرغ زیر پای
 هر کسی سرگشتی از خود

از پس من بیاورید بیست
 فایغ از غیر مورچه و زمین
 و زهره کار نامه هنری
 خواجه غم نامی خواهی جام
 پیشتر آن ترش کند بی بی
 اینک ملک و تخت شاهی
 در بر من بیست که خود کرد
 کاید از نام چون منی بدست
 کرد حالی ترکش از دست
 تیغ زوز قفا برید سرش
 ملک از خود استوار شد
 جامه کرده بود صندل
 صندل رنگ عالم بیست
 خواب بر تخت خود بکار آورد
 خانه را کرد از اوقات
 شد و گویند سپید
 شد ز شادی کرد و صندل
 گویم آنچه از طبیعت آید
 پیردن گرگ باشد و بره
 کرد با کلجهای رفاق
 بر یکی خفته و آن یک

بر کشاد و غریق شهر نغز	عاشقان ابرو ریز حروش	گفت شیرین سخن چو بد	کز طریقه شکر شانه بود
عیسیه گاه دانش آموزی	یوسف وقت مجاز نغزی	اگر از غم و زکاتیت نغز	پار سایش بهتر از همه چیز
بانگ دشت چو باغ ارم	باغها گرد باغ او چو درم	زیر سر و شاخه کمانچی گلن	بنوا داده هر کز اول بود
بر کشیدش خط پر کجاش	چار مهره بچار دیوارش	دینامی آنچنان بکشت	بر دل هر تو انگری داشت
ساخته گرد باغ رشته	باز بگذشته و بگذشته	رفت سوز و غم پیشین	تا در آن صند باغ یاد برآید
باغ را دید بسته در چنگ	باغیان در دوازده تنگ	مطرب دوازده کشت زبانه	کافری با و بچنان آورد
ترقیش هر دختی افتاد	میخول سده برگ کافان	خواجه کا و از عاشقا نشین	جامه حاضر بود جامه
فی شکیب که برگزیده	فی کلابی که بکشاید	در بسی کوفت لاش او جواد	سر و قوس و کول در غوا
گر و بر گرد باغ در گردید	در همه باغ هیچ راه ندید	بر دوزخوش تن جو بارش	کر کن دیوار رخنه کوفت
شاد و رون کند تا کشت	صوفیانه بر آورد پخته	در سر سینه بلکه سبک	اندرین باغ درشتند
تا بران هر یک از آن جان	چشم ما محرومان نباید راه	چون درون کوفت خواجه از سر	بافتندش کینه کاکستان
رحم بر داشتند خستند	دزد پنهان در مینش	خواجه وادرن آنجاری	از چار همت گریه گاری
بعد از آنکه در دنیا کشت	با گمای بر و زود کشت	مرگفتا که باغ باغ	بر سرین باغ هم دروغ
چون کین از نشان او دید	وزنشانهای باغ پسند	صاحب باغ چون شناخته	هر دو را دل بهر باخته
بود خوب جوان ناگویی	ز آن این یار و دوست	آشتی کردش و او دید	ز آنکه طبعش شناییدند
شاد گشتند از آشنائی	سعی کردند در راهی	دست پایش بند کشت	بوسه بر دست پای او داد
خا بر دند و رخنه برآید	او شیخون بهر نان	عذر بانو استند بسیار	هر دو یکدل شدند و کاش
بعد عذری که خصم یار	رخنه در بخش استوار شو	خواجه کاکان سخن گفت	شهرت خفته در خروار
گرچه طبع پارسائی داشت	طبع با شهوت شاکشی داشت	پیش کشید آن موش	غزده بود بر کشیده در
تا بجائی رسیدشان آورد	که بران جایگاه قرار آورد	خواجه بفرزعت کشت	با گشتند بهر آن درش
میشد آبی چو آب دیده در	ماهیانی ستم ندیده در	آوند آن تبارن گاهی	موضع دید عیال ناماهی

صدقه کند ندونی قضا شد	وز لطافت پیر و دلش	میزند آب ایسم مراد	می نهند سیم را بسواد
ماه و ماهی سه هر دو را	ماه ماهی از قضا و قضا	ماه چون آب در درم نبرد	هر کجا ماهیست بگریزد
جوی شیرین که خوشترین	سرکین منم سیمین دوا	خواجگان دید جای مهر بود	یار و یارگیری شد آید چه بود
ایستاده بود و نهانی	انچه دانی خیال که میدانی	خوشتاد و دهان جند	مرغش از زنده باغش از سر
شسته میان بوی گل	چون سمن بر بند بارشند	آسان گون بر بند بوند	بر بند آسان خیزد شیدند
انوقتاده چون سر بر بارش	تار و آفتاب بارش	خواجگان و گن گن گن گن	عشق هیشا عقل شست
گرچه بودند هر یکی ماهی	او در آن جمع بود چون	زاهد راه رفته نهانی	کافری بین هی سلمانی
بیک ساعت از آفتاب	کاشتن برق پشان بستم	آهوا لکیز آن غمت بودند	آهوان را به یوز بنوند
آه از راه آن شکر باری	کرده بر قصه کلب داری	خواجاده در محرابم دیدند	حاجا به در کار پرسیدند
کز به لعبستان خوزاد	بیل تو بر کدام حور نام	خواجده نقشه که دل پسند نمود	در میان نقشه بند نمود
کلمه زین بنور بر جبهه	گفتی آهوز شیر مستند	آن پر زاده ابهرنگ	آوردند با نوازش جنگ
بطریق که کس گمان نبرد	کرده شعله که در دجانب	گفته بودند پیش آن مایه	قصه خواجده کسیر نواز
آن پری پیکر سپید	دل در ویت بنوا وید	خواجده کز مهران کسیر	باسی هر دو عجب آید
گفت نام تو چیست گفت	گفت نیت کی است گفت	گفت ده چه ده گفتا	گفت نیت چیست گفتا
گفت هست صحبت گفتا	گفت شمع باز تو گفتا	گفت به سیم گفتا	گفت نیت چیست گفتا
گفت آئی بهت گفتا	گفت با اینم او گفتا	خواجده اچول از استخوان	شرم عنای از میان
زلفش برگرفت چون پیش	در بار او چون آن ملک	گرم شد بوسه دل گیزی	واو گرمی فشا طرازی
چون آه سیاه شیر گور	زیر چنگش کیش زب	ماند بنده شان این سزاه	دو گشتن زان فرخی گاه
خواجده گوشه گرفتن عم	رفت گوشتی نم میخورد	شد کینک نشست مایه	بر دو بار و گره چو خندان
رنجها گذشت پیش نهاد	چنگ را در کنا ز غمیش نهاد	گفت کز چنگ نال لرز	باد خسته گان عشق در نو
ای تابلو که در دست	بر تو کوه که در دست	گرچه با تو نکرده	در تو نیست حساب علم

دست بکاملی

رازداران پرده اسایش باز جسته اند آنچه در پشت دیران تخت پوشای پست دستان ابریش کشید	آگهی داده میگیا کشم رازش یک بیک با داوراد و رازش نیزه کشید ز جام تنه خوشش آن خفته کاران		
چون بل اندر کنا خوشید آفتش را آب بنشانید از که و به رسن برید بجان طبل آنکه چبل طبل سبل	حکایت اندر قصه انجمن فرماید		
هم با طش کرده پذیرند و دیده بود آخته کدخی هر کدومی شکل چون شعله با بنگ و محبت با پیش آن همان پشته تا غلط شد چنان تنه ضرب آن ابر است انداز ز و خبر یافتند هم از آن بر سر خاک رسیده شده آنچه در دوزخ آوند و دم کافت آنجا نیا و ز پروانه	چون آن شد که قلع بشان کرد چون مرغ بر سرین بلنگ آن طبل رفت بیلین گفت بگدشت او پیش چون تباران و دگر ماند پروانه در انده نور پرده گرهی مرانه روتا سوی او شد پذیرد زین بنوازش گری و دلاری که درین کار کاوش باش ما خود از دور بی نگه داریم		هر بر خواجه خانه گیر شده موش خوشی لگرتان کند بزرگین آمد آنچنان جلی خواجه پند کاسیت بگیک و آن منم رفت باز هر سر با که آوند خفته غوی نه ای همه ضربت کز او آرد کین آن گفته شد چه سارا شرمکین گشته دل میشده حال سینه احکایت کرد وقت کار شایه مایه آمدن او چو خواجه عمر برد شرفش رفت چون ک
بر سرش بشیند پیش رخسار نگین هیچ مرد بد مهر نتوان باز رفت پیش در پذیر ختم می ای جهان	حکایت آمدن بر محبوب گوید	یاسمین خرمی چه گدازد دور از اینجا حرام او بود مردمی و مهر با نیی دار آنچه دارم بر زبان نگویم	بود و گنج باغ جانی دور بر مرام آنکه دل نهاده بود خاصه آنکه جوهر سیر دارد آنچه شنید حدیث آن نگویم

گر شنبه دور مهل زمانه کامیابان که کار او دیند باز گشته بعبان از آن بادی آمد بکشتن چرخ زانش عشق پاکش دولتی برین یافت در پیش بوقت کشتن و پنجشنبه بنابر وقت چون تلبیس شتری آب هر شنبه و دینی شد اعتدال هوا بود برق کا فوری ز کوه ز کشتن چشم خواب بود سبب از خوشامی مشک بیدار و خوش کل کمر بسته و شنبه کامی قوی زمانه شاه بهرام و پیش چون آمد در آن گشت باز از نگاه شبه چار نرفته یافت	میر شکر لب و شکر پذیر از خدا آید پیش تبر پذیر خیر گشته ز رخ لعبت با باغبان ابشهر بر دین آماره خاطرش و گنج آگهی خود باز که نو حال سنت آمد بسید پوشید سوی بر کشتن گشت در تلبیس باغ و بهار فصل نوروزی رست و روشن عالم رو در آفتاب و در هر کس چشم بود خواب بزم نقل کشا و عطش کاه کا فوری که شک خاک چون بود در هوا خنده بر ده کام کباب گردشاید بجلد افروزی شد و شمع شبت سخن شاد و زینت می بین را سه زدن بهرام گور	بجلاش عرو و خوش گهر سرمه و پیش لب خاک صبح چون غنچه است خواجده بر دو علم سلطان چون بشهر آمد زونی واک هر چه الودگی شود نوید چون سمنه برین سخن بروی این آسان گشت شاه انجم ز حوت شکل هر سبیل چو سبیل با ریاحین نهاد جان داود سر سبز آفتاب این مقرض آن بقر چون بنا گوش بر زرد رایتی بر کشید سرخ بسید چون ببدل از چکان منع و ماهی نشاط شد راوش طاق هفت گشت آفرین کرده بود و نمار ز بهار و نمار در بلا حوت عافیت
--	--	---

هفت بکافای

و این می کشد دست جام کالت نصرت گنج و سپاه هم سلاطین و پسر پادشاه رآتی کرد در شرف ایام داد در کار مالدی شایان هم بتیغ خاک خوش گرد چون گذار سهند بای رخ من قلم دارم تو تیغ دست می چکس اند ملک اند دای همه که عماره گشته کوه کوه حاصل و نبود خبر همه رخ آنچه شیب برد رفت اسب بر لاجرم گنج و خزانه نهانند یک سواره بر شای شکار رغبت تا دیوبی شمشیر بر سر فلک پش کین بسته چون سنگ است پای و آنکه از مرگش نوبت داد پیش آورد و کرد و لای شربت خج و دست کشید ز آنچه بر سم خبری بایست	با خان صکان خویش فرماید جز بکجای ندید هیچ پناه هم تنی و دید گنج آفتاب روشنی را آویسی باز نصرت باز راه پیری شایان آب که چاه تیره مش گرد دیو باشد رعیت کشتاخ شه بامید تا مباد بهست تا دران مملکت بامد شه می لشکر می خاق خبر وزیر یکشت آماند گنج کس بیم و ترس نام سوز بر زمین هیچ دخل و دانه شه چو تپناک مدنی تنگی کا چون آن ز غم غم گیر کوه بر کوه چو چ کمان سکه آویخته بشاخ خست اولش پیش آورد و داد	نغمه ایون بر سر آرد چون گنجینه رفت گنج ندید ما خدا ترس از خدا دور او بیدار کرد و دست از ملک چشم چون باله گشت و شمشیر دیو هر دو بگرد شکستنی و زنی ریاست خویش هر که گویم گرفتار است کیر خانه خویش اندا بد کرد و فعل کس اندا ملک بنو هیچ لشکر نبود و بدو تنگ کین تنی گشت و آن کرد ملک از موبایل خالی چون شای و سکو خای شد سر بر آورده در گرفتار گشت در آفتاب تختی خوش و پیکر چو سبزه مهر انگیز	پیشتر از آنکه در سر آمد ای زنج که از کفایت دور چون سبزه بار بست پنج بند شه شنیدم که شوت و دستور شه چو مشغول شد بنوش و ناخ گر نیایم شان بر کوه و بون آن شی که سیاست انگیز جبهه کن سیاست خویش از تو تو آید و ز من تیر خانه داران جوری بهر در نو خج کا که از شیت شاه ایون بسیار کرد و شک هر غمی روی ز دروغ است شد ز بی کمندی ز بی کای صید کرد می شاد و مانده دیده در و چادر و دای گله گو سپند چون با گوش سویی خرگاه را در کرتیر هر چه خانه داشت با کس شه خوان پاره ز خوان برید گفتن آن گنجی خورم نه
---	--	--	---

گفتار رسیدن بهرام گورو طعام
آوردن پیران نزدیک شاه فرماید

گفت پیر می این سیار
از وفاداری و پستی اند
چند ساله تیا قدری کرد
همه شب طرم انغم می بود
تا بجاییکه عامل همدان
گفتم این چشم را به چشم
ماوه گرگی ز دور دیدم
گرد می فتن گرد می فتن
که سپندی قومی که سگ بود
این گله را که کار سازی کرد
تا هم آخر گرفتار برگ
گفت با خود که این شاو پیر
در بنود ارادت من
تا بگوید که این انبی است
چون بشهر آمد از کاشان
دید گشته کجایان مرج
خود مکانی که چنین با
صبح یک خمی و خوشی
رهت و شن آمد از کاشان
کنج خود را از گهر آگند
انکه کنج را ساندی کنج

گویی آنچه رفت موی جو
شاد بودم بهم نشینی او
رهت بازی درست کار کنی
کر زمه گو سپند کم می بود
آنچه با داز منش ستر بر کا
دستکاری دیو دار دشت
که گشت گشت اثر سست
که دهم که دو گوش می فتن
پایش از باد خام آید بود
در کار می عشق بازی
بستش بر چنین خطای برگ
سین و ادون پیر شاه بهرام کو ر را
من شایم کلمه عبت من
اصل من با این بابی است
خودت شرح باز دهوگان
نام ایشان شسته در شرح
نخشانند چه نکه نجر اشند
داود از خون شب بیری
رفت بر صد گاه خودشان
گویم کنج من پر آگنده
ما را انکه بجای ماند کنج

این سگی بود پاسبان گله
گرش می شغل من شهر در
پایه چون کردم ز شمار دور
رو ده منج خج می بود
زرم کرد این غم در شغل
باسک اینچنین که شیر می کرد
خواید سگ با سگ بانی خویش
آمد دشت از میانش
سک ملعون شهوت که باز
چینا فوبت تو ام دشتش
شاه بهرام از ان که خندان
چون نباشد اسار کار دور
اینکه دستو تیر بنیست
چون ان دژ نامه که در کمان
شاه و کان شیوه که
بابا دران چون ز تو گشت
بار که به سپهر ز بهرام
شاه در خیمه نماند دشت
ساز برگ از سپاه کردی
چنان بر دایک که وقت ترا

من بدو کار خویش کرده ام
کله را و سب از راندی
که آمد چنانکه روز سخت
چون سختی که از آفتاب گداخت
در یک کار کرد و گشت مرا
کلیست کاین که شاد و لیری کرد
سگ و پیش بهر با خویش
مهر حق سکوت بر پیش
رزمه را بدست گرگی بماند
او خطا کرد و من گداختش
عمری برگرفت پنهانی
شاهی امو ختم نهی تدبیر
از امین خنه با نایبیت
و ر حفاظ کلا امینست
رو بر کرد و نامه گشت سیاه
وز خاندان بقصد خاندانست
شاید این فتن خویش گشت
بار میداد بر خلائق عام
چنان آمد چنانکه او گشت
ما سپاه از برگ ماند ساز
چون غلامان را سپاهینو با

ورن ساز می توینیت	شکلی بای زیر ستار	کز خود غافل می بود	مستم غافل از سب کبود
این سخن صدر نه می خفت	هرگز گردن وزیر گشت	پس بفرمود تا مانی گشت	سبک و دروغ دو اندیش گشت
پای در کمر دست بنجیم	چنین که وارد گردید نه وزیر	چون بدان قهرمان آمد	شاه مساکر و از کربش
استدیدگان آن فریا	دادخواه اندیشه پنهان او	چون شنیدند جمله میل پیا	سر نهادند سکو حضرت شاه
بدان بابرشت می گفتند	آرد و را را با دوزی سفند	شاه از آن جمله نهفت گشت	هر یکی را ز حال او پرسید
گفت با هر یکی گناه تویت	شکایت کردن مظلوم اول		از کجایی و از ادیان تویت
او بدین شخص گفت با هر یک	دیش شاه بهرام گور		کاشی و پیش تویت و شمشیر
رشت و شن بر نه می خفت	در شنبه برادرم گشت	هر کس از خوبی و بدی	سخت عیش و زنده گشت
گوهر خواهر دشمنان بود	تو چنین سستی و چنان بود	عورتی نمیداد اشارت	تا مرا نیز خانه غارت کرد
بند بر یکا من نهاد و بزور	کرد برین سر خود را گور	آن برادر ز جور جان	وان برادر بخت پیاد
کرد زندانم کنون گشت	رومی شایم حبه گشت	شاه را را ز گفت این	آنچه دستور کرد و شد معلوم
هر چه و تورا و بغارت	جمله باغی نهاد و بهر د	کردش از او و خوشی او	بر سر شغل خود فرستادش
دزدی از راه آتشین دا	شکایت کردن مظلوم دوم		سوی باغ من آمد از باغ
میهمان کرد و شن میوه و	یهانی نظری خدمت و	هر چه در باغ بود و در	پیش او بخت شکانه
خود و خندید و خفت آید	در شراب باغچه خواست آید	چون مانی کرد باغ گشت	خواست که عشق باغ کرد
گفت بر منش باغ ترا	تا دم هر روشنی چنان ترا	گفتم این باغ را که جان	چون فروشم که عشق این
هر کسی او باغ باغ	سرخ و پیش را عهد گشت	باغ پندار کانست و دم	من ترا باغبان بلکه غلام
هر گهی بایدت باغ نشاء	میوه خورده و نوشن لک	و آنچه نیز در باغ چو	دست آدم بدست سیم
گفت ازین گد بهایا	باغ بفروش خست خود بر	عاقبت من کنی گد گشت	تخته از دروغ بر دست
تا با دایم از دنیا گشت	باغ بستد سبک در پیش	از پی آنکه در طلب گشت	این نظم نیاورم بر شاه
کرد زندانم هیچ و بال	نیست الا کینه دست	شاه بدو باغ گشت	تا در باغ داد چون بغداد

گفت زندانی سوم شاه

شکایت کردن مظلوم سوم

که ترا سومی وضعه خنایم

بند باز ارکانی یابود
چون شناسا شد مبدای
آمدم سکو شهر حوصله
چون وزیر ملک کوشید
چون که وقت بهار رسید
روز کی چند از سیاه سپید
برگناه هم کی بهانه شمرد
اگر من گنج هرگز نیک

روزم زان مغربیا بود
بر بد و نیک در و سب
چشم روش بان علقه
کان من بود عقد و وار
گونه گونه بهانه کردا
عشو عرشه بر من میسید
کان بهار با دانه
من از در شکوه ماند به

رفتم که گس بدریا
لو لو چنای وقتا و بیک
خوادم کان علقه
خوادم از من نیک
من بهانم بغضه
وا خلام خواند زینام
عوض تقدیر کی براد
اود را ورده در بجه فلان

سودا دیدی در بیک
شد چراغ سخن بر لب
وان بهاکه خودم گنج
در بهاد شتم لبه اندرم
اوشیا و در خبر بسا
کرید با خونین بزم اندم
بست پایم بعد از دست
سجده و از امانه و بیک

شده زنج وزیر بد گوهر
چا بدین سخن باز هر

شکایت کردن مظلوم چهارم

گوهش از داد و زور بد

مطرب شتم غریب جوان
مهر زان ماه روشنی بود
برود و رونق بتیر باز
در ولایت در خم بده
من بد زنده ایچ و شایع
شمع را در سر خوشی
بند برین و غنچه
چار سالت که شکایت

بربط خوش نرم جوان
روز چون شد بر ابرو
ساز لعلش ز مشک تازی
وز ولی نعمتان میسید
او بر شادمان جوهره
دل پروانه را ز آتش
یعنی شفته با بایند
من هر سینه بدین

مهربان دشم تو آینه
بیج رانام کرد کین
خوبی از نو بهار زیبا
از من آینه ترنم ساز
روشنی سستی چشم از
چون به ششم از بدانی
او عروس را گرفته
شاه حالی بد و بیک

چینه بلکه در در چینه
فوش خنده کین شکستن
خانه و باغ بود و بار
روشنی و غریب روح نو
روشنی را زنده کرد
راه بستم بر بدستانی
من بزدان لبه زار
یعنی بلکه با فزادان

بر عرویش او شیر با
شخص خیم شاه اجم

شکایت کردن مظلوم پنجم

که طبعان دولت شاه

کای فلک چاه طاق

من فلان صد گاه

داده بود و از دم و دلش خرم تو تازه بود کوی بن نیک ستار من فرخ دم بیج در مانده و زمانه بنده و حل و مرچه چنانکه باید بود که خدا ایم راز دست کشا یا کس را در راه نداشت هر معیشت که بنده و تمام شاه فرمود تا بغت فرار چون شش ششم رسید شام و او بر شد و عای غیر زور بنده را از سپاهیان سپا از پی و دشمنان شیه پوت خاصه کردن و غیر غالی را چند پیش و شدیم بغیر تا چو اطلاع یان بی نام شاه نیست بر آن آب پیشنه کا ملان گیر است گفتم از طبع دیو برای ترس تو می بر کشیده پای بنا تو قلم میرنی بخون سپاه	نقته شسته زمان و جاده این نشانها و دوی من پیر کان نیز میوه اودان هم تا را می نادرشش کردند خلق رخنه خدا من بشنود دست بران ملک بنده یا من و از گنج یافت هر یسند بدین بهانه تمام از دعا ز اورا و افکار دم دارم از ملکیت فردی من هر که ز زو هست نپذیرشدم هر چه آمد و من در بقایان چون بر این سخن گوش آورد گفت که یان است و بیج تو قسمت من چنانکه باید بود آخر الامر و روند دم کرد کاسی خلق تو خلق را در د پیرم نیز خوب است ده شام نیرم جان تیغ برکت تو بر جناح چاکش او ی پاک که ز برای خدای تو کم گیر روزی نو کنه زیواغم تا کند و شسته زیر یکا کا کل کر که تند نیست خبر من من از خدا می ترس من بشیشه کرده و دست از من نم تیغ بر مخالف شام	نیر می از بهر شاه و ملامت هر کسی ابرات فردی غیر و انکا افتاد و ستاگیر شدم صرف می شب خرج همان دیگ پیدا و از کجوش آید بخشش تو بقدر گنج تو است بد و از دست و دم بر باد بنده خود کرد و بندم کرد صاحبش انواری باز در سخت تو شکست خا من کی بنده را انکیم خدمت شاه میکنم بدست بنده کنان عافیت بخورد بنده صاحب مال شد تا عیاری ز عدل بناید با یک ز دهر کی خاشاک انکسای بردش تنایک تو شنه گز نیست زیاده کور می نیام تو پیش و کم رسته که تو در ملک میرنی قل ستان ز من نچو شنه فرمود
--	---	---

شکایت کردن من مظلوم ششم بر شاه

گر مرد گردن برین خطا شیند گر ز کرم هم کنی تقلیب سرشالان بزیاری نیست این گفت و دوات برین تربش سالن است یکم چون لیش المبطه کن دقتیر شخص چون پس بدوز گفت من کن جهان شینم	بر من بکینه دوات کشید که ز شایم هم کنی تهدید همه از زندگی برای استیلا و سلاح من پند کاین علم غیرت جان پر خون	چون کاخ نهم ز آب سانی نیت بی امرن سپید سانی اگر کسان مغروران بخورند سوزندان شده خراب جاودان بادشاه بند بود رسم و اقطاع او و دین بر لب از انکه شکستید طراد خوشیستن سوخته بار زینست	دست کز ابله نعام الدبیر نیت جز خدا پرستی کما خدا و رفتم مر او شایان مرغی بخوارم از خدا نیت ترسم افتد بدین وقت دست تنها بویست کرد در دپایم کلند و در من بر و دست ملکست خدا شدی راه که هر باید نماند رهت وین گفت چیرتی خوشیستن راه عابد میگردد گفت باز دهان تست گیر بهتر مده که بهتر من اوم
تسکایت کردن مظالم و نفهم و نرد بهرام گور	هر که بر سر و مغانی پند دست شنبلی گیتی فشانند شب خفته که خان نامت هر که یاد آیدم دعا گویم تا بتدیر تو تو از امر نیست در حق من عای بانی در من افتد شر از زینت غم ایر جان و ناک نیت بر من غلام دست بند من ای این حصار من شیر کافر کش مجاهد را حکم زاده چور بنان نکند هم سر از من بود و هم دشا ز دیکی خرج چرخ و اربابیت	تنگدستی فرخ و دیو چو شمع از به خواب خودی بهرم در پست شکاری گرفته ترا کس فرست از دوزخ ستود گفت می ترسم از دعا بابت ران عای شایه شمع می دست بر بندم از دعا کردن هر وقت سالم درین هر اس از فر و دست از دعا دستم چون ایام بر بق شاه بان گفت در کینه که ترس نیست او که آن ظلم حال خود کرد از تر و خشک آنچه شایه گفت این نقد با که آزادم	چون کاخ نهم ز آب سانی نیت بی امرن سپید سانی اگر کسان مغروران بخورند سوزندان شده خراب جاودان بادشاه بند بود رسم و اقطاع او و دین بر لب از انکه شکستید طراد خوشیستن سوخته بار زینست تسکایت کردن مظالم و نفهم و نرد بهرام گور تنگدستی فرخ و دیو چو شمع از به خواب خودی بهرم در پست شکاری گرفته ترا کس فرست از دوزخ ستود گفت می ترسم از دعا بابت ران عای شایه شمع می دست بر بندم از دعا کردن هر وقت سالم درین هر اس از فر و دست از دعا دستم چون ایام بر بق شاه بان گفت در کینه که ترس نیست او که آن ظلم حال خود کرد از تر و خشک آنچه شایه گفت این نقد با که آزادم

قص شربت ز قطعه سنا این گرهی که آدمی نسل آب یاکه آنچنان تیر چون بین گن گنم گرد آلود راه می جسته مصالح کا چونیکه نیکار کشن کدیر چون دین کوزه هلال عام ابار و اود و خوش جمع کرد از خلائق انبیا زنده بردار کرد و بار از خیانت گریست بدین مانگه بی که عدل بی یار دور همت رو که نیر همت که گیتی صد هزار بار در چو آکر و فرود شوی از غر خندا اینجا خویش از جهان پیش آنکه برگرد در ره نیر بهشت گاری هیچ بسیار خواره پایید در چنین کسی نزع آرد پیران آن مل بهمان تیر	آنچنان شد که گشتن بر بار هر دو بند و آدمی لقب اند از شربهای مار کین است سایه گل کا قباب اندود تا ز گل چوب بردستی کا دست از اندیشه شریفه چشمه آفتاب بر بخت تا صکان تپا و تیغ بدست بر کشید از نظر گان گوی تا چو دروان شمسار وزیدی هست بدست کاسان زمین برین کار دیر است یک کوه کشت خنو بر پیش آنکه دور پیش از آنکه شود باشن خود زندگانی جان بزرگ جان نبری آنکه بسیار داد و کم بخورد هیچ گره به پیشگاه رسید که میوه را به از بهار آرد که بفرستد باشد بهشت	هر روانی که آنچنان بود ان چینه بامی امان پخته است که در چنین شده رین خشت خانه در حقای جهان رود تا سحر که خفت از آن داود فرمان که سخت نهند ستم از ملک که نشسته آن جنای پیشه را که بود گفت که آنچنان مفر از خاکمان پیشان یاد رود هر که او بیچ کینه پیش گرچه داور نمی آید خود را در آسان بخند آنکه چون که در عا کشت تا چو پیشه مرگ تیر آید خانه را فو اگر گشتن آرد هر که در بهشتی گذارد کام در ره محبت کشت غایت در جان خاص عام چونک هر عاری که زیر خدا کشت	از زمین سر با آسمان بود و دیده باید هزار غنچه خام بر کشید حبیب کشد و امان خسته غمناک شد و غمناکی مصلحت ابدل ناپه کن و دیده بر تیرم زور شکسته بر در بارگاه دارن عدل انا قهر بلدی کند پاسی تا کسر شید از بخیر روزگارش چنین بر آید عادلاش چنین کنند کنده بر پای هر دو پیش از حسابش کسی آفرینست بند ازین منج بر کشانی چند عالم هیچکس هیچ شست هر چه افت بر اندازی از جهان جان چنین آفرینی زین نام آدمی بر آرد از پی داغ که مانده است به که خاقل غمناک ایستی تا که بر کشش خود
---	---	---	---

بگذر از او کامگیر سپاس کز زمین رسد بچرخ برین بمیش ناگهان شبی در ده رجلی کو که نیستش حاله نبود در حجاب ظلمت نور نوش خوش جان پیش و پست بخطامی در گرم بکشی اولش او نه مکناست	سیرت داشت در لیشت همز میش فروکش برین سرفرو برد در دسربو پاکی و نوش مهر زن کا مهره خزر مهر عیسے دو دروم در دم کی گشت در حایت که نویس گیر کا	زنده رفتن بر بر بوش اگر سری بر فلک ساقی نماک بی خسل لایبیست حکم مر نکند بد که در دست کی خور و نوش با دود ایش کیست کو بر زمین اربوخت یار با کن کن که آرد اسف	زنده بر وارشد بسج دست هفت کشور فروکش بر خراج لنج و نوش نهان جانیست ز مهر نوش و نوش در دست که بسی آن نخورده باشند و آخرش بخت هم گیر خست ناورد عاقبت پشیمان آخرش ده نکویر اسخامی یا درون ساکوشان اگر بر کسی در دست کن گشت بر بریدی دعای اوست باز پس شد نیافت در دست فصلهایی بد لغری اند اگر بخا شایگان حاکم از تو متع و زمین سر انا داد کار هیکت که باید کرد تاج مرغ خاک ستایش و او پاکیش خسروست کارزان پس تا تلوی هفت پیکر در آید پیکر او اول و بخت شد و بخت
چون روزنه بکوش عیا و انشان بخواند شاهی تا زمین تار و خنجر لشکر و گنج شته ترا ابله گفت کاشی کشتی کوشا شست که بدان خطمای طبع و قیام شته زمینی بدان پرواز چون غبار شایه بشنیدم سر جان شفته گوش حلقه کشم کنج از خانه خرابی خواه شبه چو بر خواند ناما و زیر بیکر عدل چون نیشا سج دیگر خیا نظامی	نقش این گنج دومی کا نیک بختی و نیک ایادی آتش نشد و پلاس بر این دریا بر آمدن ارکوه آتش بود هم سر شست از سر ساد طبع بر و شکب کافی از دست رخ انداز کار با بطلان آن دیدم ما خود از چین باج و دوشم پیشکانت نبشته بود ز شای تیر شد چون قلم بر پیش حزت و کینت از پیش پیکر	کس در آن اوری سر بر سخن این کار مملکت شد کس ستاد و عذر و پش چون بخاقان سیدان موسی با نامه کرد مارا خوا گفت کان ز پرت ز زنگا پس کمر بسته بدجه بر سا شته بهنگام آشتی و بفر و ختر خود کینر خایه رست همه طواریا بهم زلف پس پادشاه پاسد کرد شه که با دواز جال از نظر او	وله ایضا

آن صدای از او با هر دم دور شو کز تو و دایر پاک بهشت گنبد بهشت مجزوا یا همین سر بر نفیسه مید رفت با وزیر کان بسوی هر کی گویا به ان کند و اینها نگذرد یک از شری آمد سوگواریان گشت داد کیدان تند آینه می بچرخانند بر دشت راس کج کینیس روی سپردنبار بر در غار کرد منزل گاه ساز لشکر کجا بر آید گرد مهر و مرغ ماه می دیدند رازمه کینیا نیک و نیک فصل نابالغان بیخوش دید خوابی و شب بیدار می نمودند ساقیان رده باز گردید شاه را کاست عسکری می گشت پدید بر در غار صحت و دوزخ	گفت چون بهشت گنبد کوینم خانه های گنبد خاک بهشت کجاست بجز آن دوزخ سوزن چون شست با دریا روزی از تریاج و تحت کربلا لشکر از هر سو می برانند که حجت از برای کفر می عاقبت کجای گنبد کرد و کرد مرکب انگیزی رخه راز دست چون چا است چاه روت او دوزخ از دشتان پرده دار دید بر راه مانده با دم شاه جسته راه می دیدند چون که نشسته بر شکار کرد و نیک هر که گفتند کاین خیال است و اگر می که پیلان برستان بر نشان او در حلیقه گشت بانگی آمد که شاه دوزخ است غار بخت بود کس ندید چون ندیدند راه را دوزخ	گوهری که در گوش گیتی دو بر گنبد و ان جبرش آورده گنبد و گرد و دشت معنی آن شد که کرد و شکار دشت از خوشن پستی و بود و رسیدن خوشن او طلب کرد و گوارا می کاموشی بیوش گنبد روسی می نوش می نماید خسته از چاه و خج و تابان شاه و بنال و گرفته چاه او هم آغوش از غار شد نه بر آید و نه شکار لشکر سوار رسید فراز باز گفتند آشکار و نهان این سخن را بدشت کس که درین گفتندی که دوزخ پیلان برستانه بانه گردان بر دشت و چو شاه جو یان و غار شد بلکه صد بار باز جسته	اصل پیوند این علاقه در عقل و گنبد و باغ شش بهشت گنبد بر آسمان گنبد در دوزخ آتش بهر یک ناگاه از سر صدق شد خدا می و چنان صید صید خوشن سپیل هر یک بگوهر صافی گوارا و محبوب دین گل شور شاه و دشت کان فرشته شاه بود و چاهی در ان آب گوارا در غار شد و دانه شاه را غار پرده ارشد نه آنگاه در غار دوزخ چون فانی و در گشت و از و از دشتان مال شاه جهان کس نمی آوری نشد و با خسرتان بنام خدا بند بر پیلان نه مانده دازن گنبد که شاه کرد و خاصه گنبدی که اهل کار بد صدمه از آب پدید بستان
--	---	--	--

یده باز از آب تر گردید	مادر شاه را خبر کردند	که در آمد چو سوخته بگرید	از میان کم شده چنان
بست شد از چونان	که بجان جت گیران نظر	کل طلب کرد و خوار در رفت	تا پس پیش گشت و گشت
باه کند و بکنج راه نیست	یوسف و پیش اسپاه پنا	زان مینمها که رخسار دونه	ماند آن خاک رفته خفته
شش شادگان که دانه	غبار برلم گو خوانندش	تا جهان از خاک نمی کنند	در جهان گور کن چند چند
شد زمین کند و دانه	که کسی انجمن ندید و خوب	آنکه او را بر آسمان جت	در زمین جستنش نیست
آسمانی بر آسمان باشد	در زمین چرم و آتخوان	هر چند را که زیر گشت	یا در خاک یا در جوت
از چه برام را و یا در	مادر خاک مهربان تر بود	مادر خون پر و در جز ناز	مادر خاک و ستان باز
کاینچا نشسته که باز	باز چاره چاره سازنداد	مادر خون جو را در خاک	که در خود راز و در پنج
چون نشد بر دوازده	آمد آواز از نفیس گوش	کامی نصبت می جوید	شیر مرغ غریب اوجان
بوی از دانه است	چون رفت و کان	بر و در او شکفت گرن	خوشتر بکاش چو خیران
باز پس که در دوازده	دست کو ماه کن بر در	چون موقت چنان	مهر بر داشت مادر برام
رفت از دل که شست	که در مشغول کار فرزندش	تا ج و شش بگران	هر که را و از ان نماند
ای ز بهرام گو و دانه	گو بر بهرام جوین بگذر	به که بهرام گور با نیست	گور بهرام نیز پیدا نیست
انچه بینی که قوی	تمام دفع نهاد برین گور	دفع گوش بدین اول	گور و شش بگران
گرچه پای هر گور	آخ از پامال گور زرت	خانه خاکدان دو و دانه	بر داز یک و دیگر می آرد
ای سه گز خاک سینه	یا زخم و کان بگ نری	هر ناله که معده تو جو	خطا از بار گشتش
از سر و پا بگردن	هست ازین چار خطا	بر چنین نگاشی علی زاد	چه نمی دل که باز باید داد
غاشیانی که روی	از چنین بگ می	تا قیامت قیام نماید	کس رخ بسته باز بکشد
ره ره خون شب	شعله و خواب دور گذر	خاکساران بکاش	زیر دستان ست ز بر خورند
چون باز بزی	زیر زهر و دمن چو پالا	آسمان خیمه دست	پای بالانه از زمین
میر و هیچ گونه	تا نیفتی بر آسمان زمین	انچه بر آسمان	جستن آن همه است

چون

تنگی جلد را جال توئی	تنگ اشان را چنان توئی	هر که از تو گرفته شد	هر که از تو گرفته شد	تو بگیری زهر کبی فاسی
بخش یکی خطا که نکته پرورت	وان که حرفه فهای توشت	آفرین اتوئی فرشته پس	آفرین اتوئی فرشته پس	آفرینده اویش شناس
نیکم روی نگر که بد نشوی	حال مانعی نگر که خوشی	انچه دانی حساب کرد بد	انچه دانی حساب کرد بد	و انچه خواهی لایست خودت
پای در زن که خطا نشود	با چنان شو که خشنانش نبود	دیده گرد حجاب توشت	دیده گرد حجاب توشت	و اسامی فرشته و فرشته
روی پرخی رسوی غم پرچا	چند زیر خاک با دو توشت	حجوه با چهار رو و آهنگ	حجوه با چهار رو و آهنگ	بر دل و دیده چون ناشدنگ
دور کشد چو کوی طرار	چار بنده چونیک عیاران	پیش از ان برین کندند	پیش از ان برین کندند	زنده برگاو رخت زخیره
ره بجان و که کالبد گشت	بار کم کن که بارگی منت	مرد و را که جان بد شد	مرد و را که جان بد شد	میل جان سو کالبد شد
وانکه اندک اصل غایت	جان و سجد تواند کرد	مانه پنداری از بهانه هیچ	مانه پنداری از بهانه هیچ	کین جان شد جان پاکیم
طول و عرض و جود پست	انچه چشم است جمله عیادت	هست چند فوده زینا دو	هست چند فوده زینا دو	کما کنی لیست از طلیعت
آفرینش بسی نیست	آفریننده هست ملک	نقش از جفت چرخ چارست	نقش از جفت چرخ چارست	ز ابتدا از کبی قلم منوشت
گر ز هفت چهار صد شد	زیر یک دو یک شد	اولش فقط آخرش پر کا	اولش فقط آخرش پر کا	از یکی و یک نکرد کار
در و دو بهاسین و فصلش	در یکی برین و دیگری اصلش	هر که آید درین سه پنج سر	هر که آید درین سه پنج سر	بایش از گشتن از سر و پا
در و می هسته و که غیرت	در یک برت یک و دشت	ر هر و اولین کی شد ر	ر هر و اولین کی شد ر	هم کبی اند چون می رخت
نام شامش بر بستم	کما بگرد نقش او دستم	شاه چینی شاور و می تاج	شاه چینی شاور و می تاج	بختش زاده چین و م تاج
یافته از اصول هم فروغ	بخت و فیت تاج و خوشی	بر زمین جوشن سان پر کا	بر زمین جوشن سان پر کا	و از فیتش نه جاده او بر کا
در نظامی که آسمان دارد	حکم او حکم هفت جان دارد	از زمین تا آینه او گفت	از زمین تا آینه او گفت	صافی او شد که بیهوش
در هر و دانش ساعدیش	ز مصر کبی رنگ کالیش	تغش آن کرد و صلاکت	تغش آن کرد و صلاکت	کاشین تیر بر ترش خدنگ
آن مروت که بوی شک	لو او ترز خاک خنک	در عیش و فرح نینو کشا	در عیش و فرح نینو کشا	نیزه اش مع ماه حلقه ربا
شش صحت از قبایلی گو	هفت چرخ از کندار گو	ز می از قدرت سما ناند	ز می از قدرت سما ناند	و آسمان هم آسمان فاند
تجائی محمد عالمی بدت	قالبی نامه فکندت	کاین من نامه بر تو شد	کاین من نامه بر تو شد	که تو بجای بلند نامی
با همه چون فلک سر آمد	وز همه چون فلک آمد	چونکه شد اصل سبته بر جاش	چونکه شد اصل سبته بر جاش	بر تو بستم ز بیم نار جاش

چون سر بر تو سر بلند بود	خدا کو نگیسین برویاند	زیر کانش ترنگین خوان
چرب شیرین چو کبکین شیر	ذوق اینخیز داد و دانه او	منقر با دام و میانه او
در در آوره وینان باغ	حقه بسته بدر درو دارد	در عبارت کلید بردارد
که طبعش که گشائی بود	هر چه در نظم افزینک بد	همه از من اشارت حرکت
خانه گنج نه شد افسانه	آنچه تو ماه گمانه شد خد	کردم از نظم خود در از قد
اینست چرب استخوان شیر	تا در آری حسن افطری	جلوه دادش بهر هر
کرده در هر قیفه درجی نجات	دست با کرده دستانی چند	که چون وی غنچه زیر پرند
ستی از دعوی و زمینی نیر	تا بداند از منیر شگرت	هر چه خواهم در آورم بدو
بستم آری فرام و دراز	غرض آید که چشم زار آید	در فراخی پذیرد و آساید
کرده ام گوش چشم گشتا	تنگ چنان معنی نسلند	آن رخ از چشم تنگ بستند
بلکه در یاد با نچه در یاد	بگشایدش نشیکر مسلم	رطب نشان نخل این نظم
ببطار و رساند سنبل تر	سنبه کرده سنبش را	اگر چه اقامت لای القاس
شاه را گنج در کشته ام	در او کردن زنجار پر	دام و امنست و من در
در دینی بود زنی و ش	آهنی تیغش از کربو تنگ	لعل و الماس سخت و نیک
از پی و شنان و الماس	این گم کعبه سلیمانست	مقدس هر آن و حیات
نام و دینش ز محکم است	جبل الرحمة احیم است	بوقبیلان کلاه او است
نامه بر کبوتر سه بند	او شش و ده کونمانه	آخرش ده نکوسر انجمن
ز همه زده دیده او	ابدی باد خط این پر کا	زان بلند آفتاب بقره کجا
بنا کس که او سر زینا	نامه بر مرغ نامه بر بخت	که رساند بشاه من برستم
بسته دارم از کمرش	ای فلک و تو طالع کبر	هم خطا پوش و هم حکایتگر
ملنج بینا چه سر کاسی	از پس پند نفوسه بر	گفتم این نامه از خواص

روز بزم چاره ناه صیام	چار ساعت روز نوح	باد بر تو مبارک این پیوند	که نشینی تو زیر سر و بلند
نوش آب حیات این پاشا	زنده ماننی چون خضر پاشا	ایکه در ملک و دوان باکو	ملک عمر و عمر پاشا و
گر زنجی ز راه مندر پس	گویت نکسته بدستوی	بز مائی اگر بنگینست	انچه بزم مغلست اینست
هر چه هست از خاک و گنج	رحمت است و آن گریه گنج	ار کشد عمر را بپند سال	ویر مینی که هم رسد ز دل
این خنینه که اصل در گاهت	ابد الهم با تو همراهت	وین سخن آتش سخن پروانه	بر دعای تو ختم تو هم کرد
دولتی باش هر کجا باشی	در رکابت فلک بکاه	دولت که از دیادت باد	خاتم کار با سعادت باد
	این عمار از قدسیان این	سیر سد هزاران طعین	

خاتمه الطبع مطبوعه سابق ریخته کلک بلاغت سلک ناشرو شاعر عظیم الهیسم
منشی محمد انوار حسین سلیه سهرودی

بی منتها حمد و ثنای بی قیاس شکر و سپاس هر کیم سخن آفرین و خالق آسمان و زمین از بیانت
از حیص و بیص آسایش کمال و رود که آتایش زوال منزه و بر است مهر و مایه پر تو فروش زده و کار
فاعل فخر بی یار و مدد گاه منتهی ضد و نقیض است هر کارش بی تعویض است قلم باو پستام سرور
که خدای غفور و رحیم شنایان اوست سر بلند یافت و مضمون بوسله جمیل و ذریعه رفیع نعت اما جمیل
اما بکمالیم که بحر طیش بی آب و زمین شورش شکست و خود و اگر فتن نام و فتن موجب ننگ و عار
حرفی چند بر طبق عرض می هند و مشتاقان را جان نواز نوید می دهد که کتاب فیض منظم موسوم
به هفت پیکر من تصنیف پذیرفته اوستاوان نامی حضرت مولانا اولیانا نظامی که غرت بگوش
در اکناف عالم رفته و مطنطنه شمشیر من شهرت گرفته استغنی از تصنیف است و بی نیاز از تعریف
در مطبع دیر خیر مرجع صغیر و کبیر قدردان هنرمندان روزگار منشی نول کشور ملک مطبع اووه نهار
که بصورت دولت حکم اشاعت علم و پیارسوی عالم برافراخته و کوس مروت و گوشتواره غفلت در گوش
جهانیان مانده افتاده آرایش تبارش است و تمام زیباش نیایش صلاح و فلاح مضمونان هر دو منظر

اوست و خوشحالی و فزونی الهی رفقا کاشان و سحر و باه مارچ سال ۱۱۰۰ عیسوی مطابق ماه
محرم الحرام ۱۱۰۰ هجری که در طبع بطراز مطبوع پوشید و بساط دلربایی بیرون از مطبوع بسط
گردانید و والسلام قطع

کتاب هفت یکم منطبع شد	که هفتیش خراج هفت کشور	رقم زد کلک معنی ابشار
-----------------------	------------------------	-----------------------

بشد ام و ز چاپ هفت یکم

خاتمه طبع حال

مذکر محمد که بازشانک در طبع نامی نشی نول کشور باه شوال المکرم ۱۱۰۰ هجری
مطابق ماه جولائی ۱۱۰۰ عیسوی
منطبع گردید

۱۸۱۱۲۰۱۲۵

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

۱۹۱۵ء

ن ۵ ننگ سبز

۱۰

کتب
۱۔ اراکین مجلس
۲۔ سادات
۳۔ اراکین
۴۔ سادات
۵۔ اراکین
۶۔ سادات
۷۔ اراکین
۸۔ سادات
۹۔ اراکین
۱۰۔ سادات
۱۱۔ اراکین
۱۲۔ سادات
۱۳۔ اراکین
۱۴۔ سادات
۱۵۔ اراکین
۱۶۔ سادات
۱۷۔ اراکین
۱۸۔ سادات
۱۹۔ اراکین
۲۰۔ سادات
۲۱۔ اراکین
۲۲۔ سادات
۲۳۔ اراکین
۲۴۔ سادات
۲۵۔ اراکین
۲۶۔ سادات
۲۷۔ اراکین
۲۸۔ سادات
۲۹۔ اراکین
۳۰۔ سادات
۳۱۔ اراکین
۳۲۔ سادات
۳۳۔ اراکین
۳۴۔ سادات
۳۵۔ اراکین
۳۶۔ سادات
۳۷۔ اراکین
۳۸۔ سادات
۳۹۔ اراکین
۴۰۔ سادات
۴۱۔ اراکین
۴۲۔ سادات
۴۳۔ اراکین
۴۴۔ سادات
۴۵۔ اراکین
۴۶۔ سادات
۴۷۔ اراکین
۴۸۔ سادات
۴۹۔ اراکین
۵۰۔ سادات
۵۱۔ اراکین
۵۲۔ سادات
۵۳۔ اراکین
۵۴۔ سادات
۵۵۔ اراکین
۵۶۔ سادات
۵۷۔ اراکین
۵۸۔ سادات
۵۹۔ اراکین
۶۰۔ سادات
۶۱۔ اراکین
۶۲۔ سادات
۶۳۔ اراکین
۶۴۔ سادات
۶۵۔ اراکین
۶۶۔ سادات
۶۷۔ اراکین
۶۸۔ سادات
۶۹۔ اراکین
۷۰۔ سادات
۷۱۔ اراکین
۷۲۔ سادات
۷۳۔ اراکین
۷۴۔ سادات
۷۵۔ اراکین
۷۶۔ سادات
۷۷۔ اراکین
۷۸۔ سادات
۷۹۔ اراکین
۸۰۔ سادات
۸۱۔ اراکین
۸۲۔ سادات
۸۳۔ اراکین
۸۴۔ سادات
۸۵۔ اراکین
۸۶۔ سادات
۸۷۔ اراکین
۸۸۔ سادات
۸۹۔ اراکین
۹۰۔ سادات
۹۱۔ اراکین
۹۲۔ سادات
۹۳۔ اراکین
۹۴۔ سادات
۹۵۔ اراکین
۹۶۔ سادات
۹۷۔ اراکین
۹۸۔ سادات
۹۹۔ اراکین
۱۰۰۔ سادات

